

دانشگاه تهران

دانشکده ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکده ادبیات

(دانشگاه تهران)

شماره مسلسل : ۴۷

شماره حرف « ن » : ۳

تازیان - تبخاله

تهران - آذرماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانه دولتی ایران

نشانه‌های اختصاری

ص مرکب = صفت مرکب	ا = اسم
ظ = ظاهراً	ایخ = اسم خاص (علم)
ع = عربی	امرکب = اسم مرکب
ق = قید	امص = اسم مصدر
م = مسیحی ، میلادی	ج = جمع (پیش از لغت جمع)
مص = مصدر	ج = جمع (پیش از لغت مفرد)
مص ل = مصدر لازم	ج = جلد (پیش از عدد)
مص م = مصدر متعدی	حامص = حاصل مصدر
مص مرکب = مصدر مرکب	حبط = حیب‌الیر
ن ت = نعت تفضیلی (سبغة تفضیلی)	رض = رضی الله عنه
ن ت = مؤنث	ره = رحمه الله علیه
ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)	س = سطر
ن ل = نسخه بدل	ص = صفحه (پیش از عدد)
ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)	ص = صفت (نوع کلمه)
	ص ، م = صلی الله علیه و آله و سلم (پس از نام رسول اکرم)

خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری در حرج و تعدیل و اصلاح مطالب مجادبات تحت نامه دارید ، مستقیماً بدو قریب‌الزمان تحت نامه ارسال فرمایند ، در صورت سحت عیناً بنام خود آنان در « دین تحت نامه » تطبیح خواهد رسید .

تازیان - (راخ) عربستان . مکان و مقام عرب .
 از هجیم سوی تازیان تازد
 پرورشگله در عرب سازد . نظامی .
 دشت تازیان ، بر عرب را گویند .

تازیان - (راخ) ناحیه از پنج بلوک عباسی فارس . مؤلف فارستامه ناصری آورد ، بلوک عباسی را بر پنج ناحیه قسمت کرده اند و ناحیه ایسین و تازیان ، در قدیم این ناحیه یکی از هفت نواحی بلوک بود چنانکه در ذیل عنوان بلوک سیمه گذشت درازی آن ناحیه از بند قارقیه سرخان پنج فرسخ و نیم و پهنای آن از یک فرسخ بیش نباشد . حدود است از مشرق بناحیه شیل و از شمال بناحیه نین سیمه و از مغرب و جنوب بناحیه عباسی و قسبه آنرا ایسین گویند ، سفر فرسخ اهالی بندر عباس است ... تازیان یا فرسخ در جانب شمال ایسین است .

(فارستامه ناصری جزء دوم ص ۲۲۶) .
 دهی از دهستان ایسین بخش مریخی شهرستان بندر عباس است و در ۳۰ هزار گزی شمال یاختری بندر عباس و ۳ هزار گزی جنوب راند فرعی لاری - بندر عباس واقع است . چنگه ، گرمسیر دارای ۶۹۹ تن سکنه میباشد و آب آن از جهه و محصولش خرما و غلات است و شغل اهالی آنجا زراعت است راه آن مالرو و درازی دهستان است .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

تازیانه - [ز ن یان] (۱) (۱) تارانه (برهان) آنچه بدان اسپ را زنده بهندی گورا (گویند) . (قیات اللغات) تاییده کلفت چرمی یا ریسائی با دسته چوبی با غیر آن که برای راندن چهار پا و زدن مقصر بکار می رود . (فرهنگ نظام) . شلاق و نجی است . (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء) . تازیانه و تازانه - بعضی اول مخلف تازی گفته اند (۲) . (آندراج) . آتای دستگیر همین در حاشیه برهان ج ۱ ص ۴۵۹ آورده زیبا کی ، تزیانه (۳) یعنی تازانه ، رجوع به تارانه شود .

بدانکه تازیانه از سه ریمان چرمی ساخته می شد تا به ۱۳ ضربت سی زنه تازیانه را کامل نماید و در شریعت سزاوار نبود که کسی را بیش از ۴ تازیانه زند .
 (قاموس کتاب مقدس) .
 و اندر او (در گوزگان) دروغی بود که از وی تازیانه کسند (حدود العالم) .

که این تازیانه بدر گاه بر بیادیز حایر که باشد گذرد . فردوسی .
 بهو گفت کیولی بر اند مرو فراوان مرا تازیانه است نو . فردوسی .
 اگر رام و خوش پشت نباشد (سنور) به تازیانه بیم میکند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۹۸) .
 مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجه ها آورده و جلا داد آمده .

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶۸) .
 بسست اینکه گفتت کافرون نخواهد چو تازی بود اسب یک تازیانه . (ناصر خسرو دیوان ص ۳۸۱) .
 رین به نبود مذهبی که گبری از بیم عقابش (۴) و تازیانه . (ناصر خسرو ایضاً ص ۴۰۰) .

آسمان را دوال گاو زمین از پی شیب تازیانه اوست . خاقانی ؛
 از شیب تازیانه او عرس را هر اسب و ز شیبه نکاور او چرخ را صدا . خاقانی .

ناچند هم زمانه خوردن تلریدن و تازیانه خوردن . نظامی .
 و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم . گلستان .
 تازیانه بر زدی اسبم بگشت . مولوی .
 رجوع به تازانه شود .
 || ترکیب کتایی ،

از سر تازیانه دادن ، با عازه تازیانه بخشیدن (عیان اللغات) . (آندراج) . و این کتابه از حقارت و فرومایگی مایه وجود بود . (آندراج) .
 گیننی بر سرستان گذاخیم .
 پس از سر تازیانه دادیم . (اموری بنقل آندراج) .

تازیانه زدن - [ز ن یان ز د] (معن مرکب م) . کسی را یا تازیانه سیاحت کردن و تشبیه نمودن . (ناظم الاطباء) . دیده بودم که امیر محمود با عدل داد که وی حامل هرات بود و با او سعید خاص ... سیاحت ها رفتن فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن و شکنجه ها .
 (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۴) .

تازیانه آتش - [ز ن یان ی آت] (ترکیب اضافی) حالت زیاده آتش (۵) .
 بییدن دل ماصائب اهل یاری نیست به تازیانه آتش کیاب میگردد . صائب .

تازیانه زدن - [ز ن یان ی ز د] (ترکیب توصیفی) مجازاً اشته خورشید است .
 بر سر تازیانه زدن شاه گردون گرفت عالم صبح . خاقانی .

تازیانه کردن - [ز ن یان ک د] (معن مرکب م) تازیانه زدن . (ناظم الاطباء) .
 رجوع به تازیانه زدن شود .
تازیانی - [ز ن یان ی] (معن مرکب م) منسوب به تازیان ، تازی ، اسب تازی ؛

روز چشمت تازیانی چون (۶) فوند روز دن چون شصت ساله سودمند . رودکی .
 و سبندک بر تازیانی نوند بهایی که یردان برستان بندند . فردوسی .
 || عرب وار -

تازیان یزد - [ز ن یان ی] (راخ) محلی در یزد (مؤلف تاریخ جدید یزد) (۷) دره کز ائینه خیریه خواجہ معین الدین هلی در سنه ۸۶۹ و ۸۶۲ در تازیان یزد و غیره آباد میباشد و مسعود نو یزد بدون اینکه نام خواجہ حافظ را ببرد بنسبت مقام ... ذکر میکند ...

(تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر فتی منج) .
تازیانی - (راخ) (۸) حکمران سیمانش معاصر شواکی (۹) (۲۲۲۲ - ۲۲۲۶) .
 بق م) .
 رجوع بکتاب کرد تألیف رشید یاسمی ص ۳۵ شود .

تازیان - [ز ن یان] (معن لم) تاختن و دویدن و دوآندیدن ، لارم و متمدنی هر دو آندیدن ، تاختن و دوآندیدن . (فرهنگ نظام) . دویدن و سپر کردن (ناظم الاطباء) . این لفظ در بهلوی «تاریخ» و در اوستا «تج» و در سنسکریت هم «تج» است . خود لفظ «تج» اوستا و سنسکریت در زبان و لاسی مازندران با تبدیل «ح» به «ج» موجود و بمعنی دویدن است .
 (فرهنگ نظام) .

سر سرکشان ادر آمد بخواب ز نازیدن باد پایان بآب . فردوسی .
 ز نازیدن گور و گرد سوار بر آمد همی دود از آن مرغزاد . فردوسی .
 نازید رخسار بدعت و سارقد ترکید لها سفند بار مرا نهستن لیتند . خاقانی .

(۱) مؤلفان عیانت اللغات و آندراج به نقل از جواهر الحروف این کلمه را مرکب از «تاز» یا «تازی» + «آنه» (دست) دانسته اند ، مرکب از تازی که اسب تازی است و «آنه» کلمه سبب . (قیات اللغات) . مرکب است که حاصل بالمصدر ناخست است و «آنه» یکی از کلمات نسبت ... و بعضی مرکب از تازی که عبارت از اسب تازی است . (آندراج بنقل از جواهر الحروف) . نظر اخیر بر اساسی نیست .
 (۲) برهکنس ، تازی (تازانه) مخلف اول (تازیانه) است .
 (۳) Tāziān .
 (۴) ح . عقابین . (۵) از معانی نازیدن ، مشتمل کردن و آتش افروختن است .
 (۶) ذل ، تازیان همچون .
 (۷) Shulgi (۹) . (A) Taxita .

بر آن کفر چون مدعی در گفت
 نارید یکناه مرگوه و دشت . نظامی .
 نارید و من در پیش تا حتم
 نگوش سچاهی در امانم . (بوسنای)
 و حوح باحس و تار شود .
 || حله کردن و مبارزت نمودن (باعلم -
 الاطلم)
 || ران (باطم الاطلم) || پیدا شدن
 (باطم الاطلم) . || آتش امر وحشی و مشتعل
 کردن (باطم الاطلم) || بیجان و حرم
 کردن (باطم الاطلم) || سوزان بودن
 (باطم الاطلم) || گرومشی (باطم الاطلم) .
 || شادستی و سزاوار شدن (باطم الاطلم)
 فائزیک (مرید) احدک (برهان) (شرمناکه
 مرید) (اطم الاطلم) بازک (برهان)
 (شرمناکه مرید) . مرهمورک (برهان)
 (شرمناکه مرید) (آندراج) (زحمت آرا)
 سلا ابرای و هارسی زمان (فرهنگ نظام)
 ۶ نات = معنی تازیک و نایک سی فارسی
 زمان (سیکه شاسی مرحوم بنار ح ۳
 من ۵۰) رجوع به نایک شود
 مامردمان بو و همره هشتم . رسوبی
 تازیکن بنایم . فاضی به بیام مینجها
 ارما مارگرد (بییقی حایب مرحوم ادیب
 سر ۵۶۶) بوالحسن بقط حوش مدعی
 شب همه امپان بازک را در آن در آورد
 و هر سه گردید و کس کعب برهان بردارم .
 (بییقی اجناس ۶۰۸) و همه بررگان
 میاها او بازک و برک ما حویتش بر
 (بییقی) . تاج حید عراق و اسان سلطان
 اریکان الامعهد الاعظم (بازج
 طرستان) از بازک تا تازیک ما هندو
 اسلمی همه نسب کردند (بازج جهانگشای
 حویسی) صواب آنست که آه [بازج بیقی را]
 مدنی که ماهازم بازک ما هندو در بازک
 را در این ادرال عهد مبادی مل کن
 (بازج بیسی)
 و آن به شیوه تازیک و سنای و ممول و هند و
 آشعورت مر کابرت هرک و ادب هند و
 ضریقه نر بر هر طایفه داد (بازج عازانی
 مصحح کاول مان سن ۱۷۲) که در زک
 مدون جهان ذاقی اند که در هیچ دره
 معلوم شد که نشان فصاحت و دانشندان را
 سعرد بسیار و تراهم می باشد و بعضا از
 علم اشان زنجوی و مرید بنار داندان
 جهال و سعها در آه و دسار و قاجب پوشیده
 به لزمت ممول رشید حوی مدعی سر
 این موجب بود علماء بررکک دست از آن
 اشعال و اعمال در داشتند و در او حکام
 تازیکک دست فراشان باز بی داشتند

و اگر مدعی میخواست که عرض ایشان سرد
 مانع می شدند (بازج عازانی ایضا من -
 ۲۲۸)
 هر دو از امر نای بریدند
 می اخلل گرچه تراند و تازیکند .
 (آدوی نقل فرهنگ نظام) .
 || فرود نمودن در صحرا آیدند شد مور آمده
 را مرگوند (برهان) . بجهت عرب که
 در معجم بررکک شود (شرمناکه مرید)
 را بازک امتی است که بازسان بر بازسان
 نام نهادند (آندراج) (اجمن آرا) .
 در کتب قدما معنی ناری (عرب) هم استعمال
 شده اما در این معنی بازک دیده شده ما
 الف و بون جمع یا سب (فرهنگ نظام) .
 این کلمه از پهلوی مأخوذ است و در زمان اخیر
 بازک (۱) معنی عرب آمده است (۲)
 رجوع به تازی شود
 || اصلی است تازکان را (شرمناکه مرید)
 رجوع به تازک و تازک و تازی و تازیک
 شود
 فازیکان . (هر بازک) رجوع به بازک
 شود .
 تازیکی . (راج) شمس الدین محمد بن
 ماک . از امرای ملوک فارس و ماصر شیخ
 سعیدی رجوع به ح ۳ سگ شاسی مرحوم
 بوارس ۱۶۳ و ۱۲۴ و مسعود نامه من ۲۵۵
 شود
 تازی میانه کلمه [راج] مظهر اول امرای
 شران ماصر امرا و حصر ۲۲۲ من محمد و
 مصر من احمد سامانی
 « مادریان مردمان اوی به صفت مشکلی و
 « رابوری » اتحاد امیرت احمی و اومین
 و اوالهع (سیسالاراه بر حصر) آید باشد
 و انشان را حر کرد « مارواله ح راجلاب
 امک سب ناری مندر « و هاسی شده و
 از شهره وین شد «
 (بازج - سنجان - مصحح مرحوم بوارس ۲۲۵)
 فازیکه . در اسعه حاضی شرمناکه مرید
 متعلق به کاتبان مؤلف این صورت مدعی
 د بیانان دیوار « آمده و آن معرب
 « بازک » است که بصورت اریک و بازک
 بر نقل کرده اند رجوع به اریکک شود
 تازی هندی « [ه] (بر سر «) دادند
 هوش عربی . مؤلف آندراج آورد
 حیات در المندوب در شرح این است که
 من آن روز سالار ناری هشتم
 که چون دشت صبح زمکی کشم (۲)
 میفرماید که حوی گز عرب در ماده کم آب
 است و مرید تنها تکم آن مثلا ابتدا فوت
 حاشیه اشان است صورت سراج در حوی
 حوراشعاد دارد و حوی بقط معانی در صورت
 حیا باشد سب مرید هوش بود و اژده

این معنی است بیت حدیقه (۴)
 هست از کم حوری و کم آبی
 دهن هندی و طوق اهرابی
 حلف سراج الصحیفین میفرماید که ماهر آرد
 هلق در سجا ادراک مراد داشته و آن
 صحیح نیست بلکه مراد اوزان فوت گویائی
 است که مقابل دهن واقع شده .
 و رجوع به مجموعه مترادفات صفحه ۲۱۵
 شود .
 قازنه (۱) - سینه (لغت در سانس) (برهان)
 (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهیی)
 (فرهنگ سروری) (آندراج) . (اجمن)
 آرا (فرهنگ سیاه) (فرهنگ نظام)
 (باطم الاطلم) چادر (فرهنگ نظام)
 (فرهنگ سیاه) (باطم الاطلم) حاشیه
 کرمانی (برهان) (اجمن آرا) سامان
 (اجمن آرا) سازه (اجمن آرا)
 (فرهنگ سیاه) شامیه (آندراج)
 (اجمن آرا) . (فرهنگ سیاه)
 حسرهاری آهنگ اعدا داد
 رده از برین با حوی ناز و حر گام .
 (میرامی نقل لب در - اسدی مصحح
 مرحوم اقبال من ۱۰)
 افضیف و بازک . (برهان) بازک و هرف
 و اظیف (باطم الاطلم) || بازه
 (باطم الاطلم)
 قازنه (راج) (۵) نامه شطی است به سیانا
 و برهان « بواهی « از حویس « (۶)
 « طلیطله » (۷) و « صلیح » (۸) را « شروب
 می سازد و باقی اوس اطل می برد
 رجوع به « ناله » (دود) شود
 فازان « (راج) دهن است از دهستان
 پشت آرمانا بخش مانا شیر - این سفر
 واقع در ۱۶ هزار فاری با حمر مانا « گبار
 رود - مانا شیوه « به سالی « سردسیر « و
 ۲۰۰ من سگه دارد آب آن از رود -
 حابه « محصول آن « انبساط و مسدولاب
 سالی است شعل اهالی رزاق اریبیا
 و عالی و هیرم می باشد « راه آن « الرود -
 (از فرهنگ « مرادمان « اول جلد ۵)
 قازان « شرب « [راج] دهن است از
 دهستان حوی « حوی اسود « هیرمان
 رضائیه واقع در ۲ هزار فاری حوی
 اشوا « و سه هزار فاری حوی راه اوزادار و
 پور آاد « راه « سردسیر « سالام و ۱۵۹
 سگه دارد « آب آن از حوی دور و
 و محصول آن « لاله « و وزیر است و شعل
 اهالی رزاق « و « داری و صنایع دسی
 حایم اهل « و راه آن « مار «
 (از فرهنگ « مرادمان « اول جلد ۴)

(۱) Tā-līn (۲) برهان فاطم مصحح در ... تازی
 (۳) از نظامی گنجوی است (۴) در ... (۵) Tā-līn
 (۶) Aranjuez (۷) Toledo (۸) Talavera

قازبان - (ارج) نامی است از دهستان پشت آذربایجان بخش پانه شهرستان سنقر واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب باختر پانه، یکپهزار گزی رودخانه پانه، کوهستانی، سردسیر، دارای ۸۰ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانه و محصول قنات، لبنیات و محصولات جنگلی و شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرواست.

(ادب فرهنگ جزایاتی ایران جلد ۵) - **قازس** - [ژ] (ارج) (۱) دختر کوچک ژوپیتر که از مشت خا که پدید آمده و منابر روایات قدیم مردم «انروریاه» (۲) را غیب گویی آموخت. (تفسیر قدیم نوستل دو کولانو - ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۶۹).

قازک - [ژ] (۱) فرهنگستان این کلمه را برابر فلاژل فرانسه (۲) (رشته دراز و مارپیک) (۳) وضع کرده است.

رجوع به جانورشناسی تألیف دکتر اسمعیل آذرم ص ۳۳ و ۳۸ و ۶۰ و ۶۵ و ۶۸ و ۷۳ و گیاه شناسی تألیف گل کلاب ص ۲ و جانورشناسی صومی تألیف دکتر قاضی ص ۱۰ شود.

قازیک - (م و ا) ناحیک، طایر بوقارا یا لشکری از متول و تازیک به معاصره آن یکداشت. (تاریخ جهانگشای حویلی). رجوع به قاجیک و نیز تازیک شود.

قاس - (ا) تلواسه واضطراب و بیطابتی. (برهان). (ناظم الاطباء). تاس و تاسا و تاسه بمعنی اضطراب و بی طابتی و اندوه و ملالت و بی قراری (اسد). (آندراج - انجمن - آرا). تاس، تاسه باشد یعنی تلوسه و تلواسه نیز گویند هر دو بمعنی بی طابتی. (فرهنگ آوسپی). بقراری و اضطراب که الفاظ دیگری است تاسا و تاسا است. (فرهنگ نظام).

|| تیره شمن روی از هم و اتم. (آندراج).

(انجمن آرا) - [امیل] بجزها باشد و رمان آبنسن را اینحال پیشتر دست دهد. (برهان). میل خورمن چیزی مردمان آبنسن را و آرا تلواسه و وواسه نیز گویند. (آندراج). (انجمن آرا). میل و شهوت به خوردن چیزهای نامناسب و عبر معاصد چنانکه در زنان آستن پیدا شود. رجوع به تاسا و تاسیدن و تاسه و ترکیبات تاس و تلواسه و تلواسه شود. || مکعب کوچکی دارای شش سطح که دو

روی آن تعلقه های چند نشان کرده و یا آن نرد بازی میکنند. (ناظم الاطباء). تاس اگر نیک نشیند همه کس نرزد است. رجوع به طاس شود.

|| سرتاس سرب می موی و پاناس شدن سر و بعضی موی میان سر باشد و آنرا در قدیم تر [ت] می گفته اند. رجوع به طاس و تر شود. || ظرفی است از جنس کاسه که حصه زبردنش تنگ تر از حصه بالای است و بیشتر ظرف آست در ۳ام و ۴ام و ۵ام. (فرهنگ نظام). پیاله و طاس (۵) (ناظم الاطباء). رجوع به طاس و ترکیبات تاس و طاس شود.

قاس - (ارج) (۶) از شعرائ ایتالیا و پدر شاعر معروف و مشهور به همین اسم. وی سال ۱۴۹۳ متولد شد و سال ۱۵۶۹ در گذشت. چند منظومه زیبا و اشعاری چند از وی باقی مانده است ولی تحت انحصار پسر نابغه اش قرار گرفت و شهرت چندانی بدست نیاورد. رجوع به تاسوس و قاموس الاعلام ترکی شود.

قاسی - (ارج) (۷) شاعر مشهور ایتالیا که در ۵ سورات (۸) ایتالیا سال ۱۵۵۴ متولد شد و اثر معروفش «بیت المقدس» (اورشلیم) آزاد شده (۹) است که در آن وقایع جنگهای صلیبی را بطور ماهرانه تصویر نمود. این اثر بزرگ یکی از آثار مهم ادبی است و فصاحت و بلاغش بدرجه اعلی رسیده است ولی در عین حال عاری از نصب نیست. در سال ۱۵۶۵ الفوس دوک دو فراره ۵ وی را بحدود حلب کرد و در سال ۱۵۶۶ همراه بیک کاردینال فرانسه رفت و مورد لطف بسیار شارل نهم قرار گرفت. بر اثر روابط عاشقانه که با خواهر زاده دوک دو فراره داشت مورد ششم دوک قرار گرفت و مجبور بفرار و در پاریس شد. وی در سال ۱۵۹۴ در پاریس و نامیسی بندر رود حیات گفت. رجوع به تاسوس و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاسا - (ا) آمده و ملالت. (ناظم الاطباء). (برهان). (جهانگیری). معجاز: آمده و ملالت. (فرهنگ رشیدی). آمده و ملالت (صیبات اللغات). ملالت. (فرهنگ نظام). (فرهنگ رشیدی). تاسه (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). قشبان. تاسا. (منتهی الارب). خواجه حامی که از ره پاناس خورد خوب اندر آمدش تاسا.

(یوردهای جامی بنقل فرهنگ جهانگیری). || نیرگی دوی از انده. (فرهنگ رشیدی). تیر دوی از هم و اتم. (ناظم الاطباء).

|| اضطراب و بقراری. (صیبات اللغات). اضطراب و تیش دل. (فرهنگ رشیدی). بی قراری و اضطراب. (فرهنگ نظام). رجوع به تاس و تاسیدن و تاسه و ترکیبات تاس و تلواسه و تلواسه شود.

تاسا ئو - [ع] (ارج) (اکتاو) (۱۰) نقاش فرانسوی که سال ۱۸۰۷ در پاریس متولد شد و سال ۱۸۷۴ وفات یافت و بیشتر بردهای نقاشی وی در موضوعات تاریخی است.

تاسا ئین - [د] (مس م) خبه ساختن. (آندراج). سخته کردن. (آندراج).

(ناظم الاطباء). فشرودن گلوله که بگوید دشمنی از دشمنی آشی در ما زنده فردا دی که بتاساید او را خالمی برهانه مسجد از پداسایی تابهانه قتل بر مسجد زد.

چونک بده است مسجد او جهد. (مثنوی جلد فیکسون ج ۳ ص ۲۳۴). چون باقی شهر رسید در خلونی در آورده و کمان در گردش کرده، در آن حالت که وقتش تنگ شد، وی نادانیدند فریاد میکرد و مولانا - مولانا می گفت (مقاب احمد افلاکی).

رجوع به تاس و تاسا و تاسیدن و تاسه و ترکیبات تاس و تلواسه و تلواسه شود.

تاسا یا ئین - [د] (مهم) تاسا بدین و خفه کردن. (ناظم الاطباء) رجوع به تاسا بدین شود.

تاسی احمدی - [آ م] (ارج) نرد از ایل بویر احمدی کوه گیلوه فارس. (از خرافات سیاسی کجهان ص ۸۸).

تاسی بازه - (ن ف) ردماز. (ناظم الاطباء). رجوع به تاس و طاس شود. || حادو گر و افسوگر. (ناظم الاطباء). بازیگری که با تاس (کاسه) نماید میدهد. (از فرهنگ نظام). رجوع به تاس و طاس و تاسا و تاسیدن و تاسه و ترکیبات **تاس** **یون** - (ن م) تاس گردان کسبکه بر تاس (تاسه) از چه نوشته و دهایی میخواهند ماناس خود بقرکت میآید و چنانیکه تاس گردان میخواهد میبرد. (فرهنگ نظام). رجوع به تاس باز و ترکیبات طاس شود.

(۱) Tagès. (۲) Etrurie. (۳) Flagelle. (۴) اصطلاح علوم طبیعی.

(۵) طاس در اصل فارسی تاس است پناه مرش. فارسی زبانان هر می دان بهای دهایی و استند و در واقع گرفت ارقام طبیعی ... (صیبات اللغات). این لفظ فارسی است و طاس یا طا معرب آن است. (فرهنگ نظام). آقای دکتر معین در حاشیه برهان ج ۳ ص ۹۳۴۲ آرد، بهلوی Tās معرب آن طاس و تاسه. فارسی که در آن آب و سراب نوشته.

(۶) Tasso (B Tasso). (۷) Tasse (Torquato Tasso) (۸) Sorrente. (۹) Jérusalem délivrée. (۱۰) Tassaert (Octave).

تاستو - (اج) (۱) شاهره مراسوی که در بطن و شر آثار زیادی از خود باقی گذاشت وی هنگامیکه یازده سال داشت مورد تشویق و تهنیت امپراتریس ژرمن قرار گرفت کتابهای جدیدی برای جوانان و کودکان نوشت (۱۷۸۹-۱۸۸۵) م
تاسر شمت - [سرخ] (۱) بنت مرد پیشه و غلبوم امپراتریس (۲) در مسقط حقی مرتضی لایون بر می کتاب مقدس (از مآخذ دوزی) (۳) آمده که این گیاه بطور سود رو در صرب الحریره واصولا در مراکش می روید و در ترکیبات عطرها بکار رود - (دوزی ح ۱ ص ۱۳۸)
تاسیس - [س] (اج) (۴) یکو از حاریر بحر الحاریر (ردیک سواحل آسیای صغیر) واقع در ساحل شمال شرقی مقدونیه که سکه یونانی داشت و در دوران پادشاهی داریوش و خشایارشا مطبوع ایران بود و درجوع به ح ۱ ص ۶۴۹ و ۶۵۸ و ۶۵۹
 و - ۷۵ ایران تاسیان و تاسو (جزیره) شود -
تاسیع - [س] (۵) مهم (مسیحی الارب) (آمتراج) (رهنگ نظام) در آخر عهد ناسع سجن روز گزار امیر سعود در سی- الله صنداق جنگاه رایانیم که وی هریت درست کرد و رسی سوسی هندوسان [در] و تاجهار روز حواست رت و عهد بر آن حم کردم (بیستی جاب مرحوم ندم من ۶۶۲ و در کربلا ص ۶۶۴) | اله گردانده (مسیحی الارب) -
تاسه - [سرخ ن] (عقید) در مرحله بیهم بهی -
تاسعه - [سرخ] (۶) مؤت اعط ناسع است (رهنگ نظام) | در اصطلاح عام هیئت و جرم ملک حوه ارزشت حره نامه - است (رهنگ نظام) -
تاسک - [] (اج) (چشمه) از شصت رودخانه هیلان مسی (فارسیان مصری- ح ۲ ص ۲۲۸)
تاسن کاسه - [س] (۱) ساجه (بحر - الحواهر) رجوع سحان و صخانه و سنان - شود -
تاسکو - [سک و] (۱) ملت بربر کمگرن - کوهی گیاهی که اعصاب آرا خودند (دوزی - ح ۱ ص ۱۳۸)
تاسکین - [] (اج) مهر است حره درستان حج آروند بخش حومه شهرستان دماوند واقع در ۱۶ هزار گری حور -

و ملوند بر سر راه مرغی گیلان سردسیر است و ۲۰۵ تن سکه دارد آب آن از قنات و راه رودخانه آب سرد و اصول آن قنات بنفشه سب و مینی است و شل اهلالی در اوست و در راه ماشون رو دارد
 (از رهنگ حراتیاتی ایران جلد ۱)
تاسی گردان [گت] [رف] تاس نه (رهنگ نظام) رجوع به تاس این شود
تاسافا - [س] (۱) مینون، سلیم، کجلی [ک] [ک] کهلوان [ک] [ک] [ک] سنلای ماهی زهره (۱۰) ماسله
تاسلفه - [سرخ] (۱) گلوولاد الیوم (دوزی ح ۱ ص ۱۳۸) رجوع به تاسلا شود
تاسمان - [س] (۱) دریا رود هندی که سال ۱۶۰۳ در لوت ژکاس (۷) موات شد و تاسمانی روان جدید را سال ۱۶۴۳ کشف کرد و در سال ۱۶۵۲ در گذشت
 جزیره تاسمانی اده نام عمومی تاسمان - و وان دس (۸) نامیده شد ولی بعدها ساد کاشف آن موسوم گردید رجوع به تاسمانی و ناموس الاعلام برگی شود
تاسمانلی - (اج) (۹) با سردسیر «وان برین» حریره سسته مزگی است در جنوب استرالیا و وسیله آب کم عمومی از استرالیا جدا میشود یکی از دول مشران المافع انگلسان است و ۲۱۶۰۰ تن سکه دارد و دارای معادن مس طلا و مس است
 رجوع به تاسان و قاموس الاحلام برگی شود -
تاسمانلیا - (اج) تاسان رجوع بهی کلمه شود
تاس ماهی - (۱) از رجوع سبک ماهیان دارای اندامی بزرگ و مخروطی صوه در شد های روسه ماه میشود درازای این حیوان سال گرسیده و از سایدان دریایی است که برای لحم کمازی وارد شد ها میگرده حیوا آن اهرت دیار دارد و آن دارای گوشتی لذیذ و لحم آن بسیار است و او مثقال آن به بین سر شمش ماهی سازند
 آرای برگر معنی در دانشت رهبان قاطع آرد
 بوجی مندی (۱۰) که حاوعد نعیم آتیب درازی تاس مان یازده از ۲ سرو دون آن از ۱ کیلو - مجاود می کند (برهان ح ۱ ص ۴۵۹)

تاسمت - [م] (۱) بحرف تاسمت رجوع بهی کلمه شود -
تاسمت - [س] (۱) ملت اهل بربر (برهان) رجوع به تاسمت و تاسمت و حماس و ابرح و ریح شود -
تاسمت - [سرخ] (۱) (۱۱) زبان بربری حماس است (مهرست لحنی الادریه) (احتیارات بدیمی) ابرح و ریح (احتیارات بدیمی) رجوع به تاسمت و تاسمت و تاسمت و حماس و ابرح و ریح شود
تاسمت - [سرخ] (۱) رهی ریح (معه حکیم مؤس) رجوع به تاسمت و تاسمت و تاسمت و حماس و ابرح و ریح شود
تاسمت - [سرخ م] (۱) (مغرب) ملت مر حاسن (۱۲) که مطلق است با فلاطین دیستوریدوس (۱۳) که معادل ناموع درونیکس (۱۴) اطلای جدید است این کلمه را در سیر (۱۵) تاسه و مریتاگ (۱۶) تاسمت خوانده اند و این در دانشنامه است به این کلمه مؤت است ابرح و ریح (۱۷) (۱۸) است که هر دو هم در بداول ماصیان قباایل الحاریر م ای افاده معنی حماس تازیوان نگارده شود و معنی نرش است (مهرتاب - انکراک ح ۱ ص - ۳۰۳)
 رجوع به دزی ح ۱ ص ۱۳۸ و تاسمت و تاسمت و تاسمت و تاسمت و حماس و ابرح و تریخ شود -
تاسمه - [م] (برگی) این کلمه ترکی است و مغرب آن طسه (۱۹) جرم حام و دوال جرمی را گوید (برهان) (آمتراج) سه
 ال موی شاه کرده که مراد پیشانی باشد (برهان) (آمتراج)
تاسون - [سرخ] (اج) از قره حره (مجموع البلدان ح ۱ ص ۳۵۳) (بر آب - ابلان ح ۱ ص ۳۲۷) در امراد اصلاح ص ۹۱ تاسم بهی معنی آمده است و آن اشتباه است
تاسندگی - [سرخ] (تاسون) (۲۰) ص ۱۰۵ استند رجوع به تاسن و تاسن و تاسن و تاسن و تاسین و تاسین و تاسین شود
تاسندگی - [سرخ] (۱) تاسه تاسه رجوع به تاسن و تاسن و تاسن و تاسن و تاسین و تاسین و تاسین شود
 و تاسن و تاسن و تاسین و تاسین و تاسین و تاسین

(۱) Tassu (Muscivora) (۲) Telephium imperati (۳) Le man du Glossaire Latin-trabe de notre Bibli
 (۴) Thiasos, Theso, Tasso (=) Glolularia ovipuu -
 (۵) Tasmu (Abel-Janssen) (۶) Lutjegast (۷) Van - Diemen (۸) Tasmannie
 (۹) Acupusa lufdenstabil (Esturgeon - هرا) -
 (۱۰) Celele
 (۱۱) این کلمه در احتیارات بدیمی سعه حقی کماصانه مؤت نامدر آورده است
 (۱۲) Semmour (۱۳) Teyzag (۱۴) Sontheimer (۱۵) Rines (۱۶) Repation de Dussoules
 (۱۷) از مشبه برهان قاطع مندرج در کتب حور (۱۸) از تاسمه (یاسک) + ی (حاصل میر) (۱۹)
 (۲۰) Assennian

تاسینه - [س-د] [ا-خ] دهی است جزه
دهستان دهشال یعنی آستانه شهرستان
لاهیجان. در ۱۶ هزار گزی خاور آستانه و ۴
هزار گزی دهشال واقع است بصورت جلگه
معتدل و مرطوب میباشد و ۲۶۵ تن سکنه
دارد آب آن از استخر و شغل اهالی زراعت
و میباید حصیریافی است محصول آن برنج،
ابریشم، کتف است و مرغابی صید کنند و
راه آن مال رو است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).
تاسینه [س] [ا-خ] (۱) حریره متعلق به
دانمارک، رجوع به تاسینگه شود.

تاسین لادھی لون، [س-د] [ا-خ] (۲)
موشی است از بلوک، روم، (۳) در
ناحیه لیون دلاوی ۱۲۰۱۲ تن سکنه میباشد

تاسو، [س-س] (۴) شاعر ایتالیایی
(۱۴۹۳ - ۱۵۶۹) رجوع به تاسن شود.

تاسو، [س-س] (۴) شاعر ایتالیایی پسر
شخص سابق الذکر. رجوع به تاسن شود.

تاسو، [س] [ا-خ] طاعون (۵) یکی از
جزایر دریای سفید، از توابع دولت عثمانی
و نزدیک ساحل روم شرقی بود. طولش از شمال
بجنوب ۲۸ هزار گزی عرضش ۲۰ هزار
گزی است. زمینش کوهستانی ولی حاصلخیز
و سبزه و گرم است. در گذشته شراب و مرمر
و سادن طلایش مشهور بود. «پولیگنوت»
نقاش از آنجا است. ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد.
رجوع به تاسس و قاموس الاعلام ترکی
شود.

تاسوره جان، [د] [ا-خ] دهی است
از دهستان میان درنده بخش مرعزی
شهرستان کرمانشاهان. در ۲۸ هزار گزی
باغش کرمانشاه قرار دارد. از راه سوآب
خشکه در ۲۵ هزار گزی میانکوه واقع شده
است. دشت سردسیر، ۱۵۸ تن سکنه
دارد. آب آن از جاه رودخانه راز آورده
محصولش غلات و حبوبات دیم، لبنیات
و برنج است. شغل اهالی زراعت است.
راه مال رو دارد و در فصل تابستان میتوان
اتومبیل برد.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).
تاسو عا، (ع. ص) روز بهم محرم
(آندراج)، (فرهنگ نظام)، (ناظم
الاطباء)، (منتهی الارب)، مولد است.
(منتهی الارب).

تاسو عات، [ا-خ] (۶) نام رسائله کاتبه
نلوطن (۲) (شیخ الیوتانی).

تاسو کی - [ا-خ] محلی کنار دوراهی
حرمت به زابل میان گردی چاه و شهر سوخته
در ۳۷۰۰۰ گزی دوراهی حرمت واقع
است.

تاسو حه، [ا-خ] نومی گفش مندلی.
گفش راحتی، (ج، تواسیم)، (دلی ج
۱، ۱۲۸-۱۳۹)، (نملین (ناظم الاطباء)).
بندهایان نملی را گویند که دواها بر آن
دوخته باشند و آنرا کسی پوشد که بریای
زخمی دارد و گفش تواند پوشید. (تجارب-
السلف)، نملی که بر آن دواها دوخته باشند
مانند نملی که بریای مجروح سازند. و این
تاسوه گفش معمول و معتاد عرب بود.

تاسو فی، [س-س] [ا-خ] اسکندر (۸) شاعر
ایتالیایی که در «مودن» (۹) بسال ۱۵۶۵
متولد شد و در سال ۱۶۳۵ درگذشت.
منشی مخصوص اکابر زمان و فرانسوای اول
دوک مودن شد. مشهورترین آثارش
مفهومه هاسی خنده آورندم «دوره مطبوعه»
میشد، اشعار دیگری نیز دارد.

تاسه، [س] [ا-خ] اندوه و ملالت (جهانگه ی)،
(برهان)، (عیات اللغات)، (ناظم الاطباء).
اندوه (و بتجسی)، اساء، (مرهنگه جهانگه ی)،
مانند تالواسه بود. (لغت فرس استی-
مصحح مرحوم اقبال ص ۴۴۰). بلواسه.
آقای دکتر معین در حاشیه برهان آورده
گورانی «تاسه» (۱۰) انتقال آمیخته با
بقراری، کیلکی «تاسیان» (۱۱) اندوه
در نتیجه سفر جزیری.

و سه تالواسه دریم بوره بوین
هزاران تاسه دریم (۱۲) بوره بوین، (۱۳)
(ما با ظاهر جام سوم کتاب روشی ادیب ۱۳۳۹
ص ۱۳۷).
علامت وی آستکه که تاسه و صی اندر آن
کس پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی).
نوما من نسازی که از صحبت من
ملالت فراید شبا را و تاسه. انوری.
یا و همکاه هست بسیاری

لیت هم تاسه کم بود یاری، سنایی.
مرد را از اهل بود تاسه
مرگم ماید دل است همکاه سنایی.
درین جهان که سرای هست و تاسه و مات
حوکاسه (۱۴) بر سر آیم و تیره از مرآت (۱۵)
سورنی نسخه خطی کما جمان مؤلف ص ۱۸۳.
[از نظر اسو بقراری، (برهان)، (آندراج).
(عیات اللغات)، (ناظم الاطباء).

بیطانی، (فرهنگه اوبهی)، تالواسه،
تاسه گبرد ترا و سق شنوی
من بگویم رواست شو تو بناس.
عنصری.

خواجه در کاسه خود سوزنی چند بدید
بیم آن بد که بگیرد بوجودش تاسه
چون سفین گشت از آنها که غذایی نغورند
گفت هر گز به از اینها نبود همکاه.
(ابوالدین ازمای بنقل آندراج).
[فتارش و هشردن گلو بسبب سبزی یا
ملال و انوه دیگر، (برهان)، (ناظم الاطباء).
افتشردن گلو باشد از ملالت یا سبزی، (فرهنگه
خطی کتابخانه مؤلف بنقل از رساله حسین
وغایی).

کرب (دینچی)، فشرده شدن گلو از
ملالت یا از یری، (صحاح الفرس).
تالواسه، تالواسه.

و هر گاه که با صغرا آمیخته باشد [شراب
انگوری ناگوارنده اندر صند] منش گشتن
و کرب آرد و بناوسی کرب را تاسه و
تالواسه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).
وربان درشت باشد و سرخ و تبا یا تاسه و
نسیان، (ذخیره خوارزمشاهی).

[تیره شدن روی را که از خم و اتم به هم
رسیده باشد، (برهان)، سیاهی روی که از
اندوه پدید آید، (شرفنامه منیری)، (فرهنگه
خطی کتابخانه مؤلف)، قسه، (شرفنامه
منیری)، کافه، (شرفنامه منیری)، ترکی
روی از خم و اتم، (ناظم الاطباء).

[میل بخوردنی و خواهش به چیزی را
گویند و اشعالت بیشتر زنان آستن و
مردان تریاسکی را دست دهد، (برهان).
در اصهبان اکنون هم خوردن دن و
اسمراخ و خواهش زیاد به چیزهای زن
آستن را که در شهرهای دیگر «بیار»
و «ویار» گویند تاسه میگویند (فرهنگ
نظام)، میل و خواهش بخوردن چیزی نا
مناسب چنانکه در زبان آستن پیدا میشود
(ناظم الاطباء)، [اشتیاق بشهر و کشور] (۱۶)
یا شخصی پیشگام فریت.

ظمن ردد و گفتند، «اشتیاق الرجل الی
بلند و مولده»، «جمه را تاسه مکه میباشد
که شهر و مولد اوست برای آن روی در
ساز ماو کرد، (مصدر الوافوح رازی)،
رجوع به تاسه آوردن و تاسه کردن شود.
[عمر طوم، (برهان)، (ناظم الاطباء) |

(۱) Tassingé. (۲) Tassin-la-Demilune. (۳) Rhône. (۴) Tasso. (۵) Thasos. (۶) Les Ennéades

(۷) Plotin, Plotinos. (۸) Tassoni (Alexandre). (۹) Modène. (۱۰) Tâsa. (۱۱) Tâsvân

(۱۲) آندراج و اجمین آرد، دارم. (۱۳) بسی می او سزاران تم و اندوه دارم یاو بین. (۱۴) طه، خاشه.

(۱۵) آب از سر نره است، مثل است، یعنی، خلل و افس از مرتبهی بالا (امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص ۳). مؤلفان آندراج
و اجمین آردی ناصری این بیت سوزنی را بدینگونه ضبط کرده اند:

در این جهان که سرای هست و تاسه و مات جو تاسه بر سر آیم و مزبان سراب. و در فرهنگ جهانگه ی و فرهنگ خطی کتابخانه
مؤلف بدینگونه: در این جهان که سرای هست و تاسه و مات جو تاسه بر سر آیم و تیره بان سراب. (Mal du pays, nostalgie) (۱۶)

صدای سس کشیدن و بر آوردن مردمان غریب (مهران). آوردن سس کشیدن و سس بر آوردن مردمان غریب (ناظم الاطراف).

|| بی درین سس زدن مردم واسه حیوان دیگرار کثرت گرماناتلاش کردن و دوس، (مهران) (ناظم الاطراف) سس [ح ش ی] زمو [رت و] - (منه‌ی الارب) رجوع به تاسه راتادن شود

و دشواری در زدن و سره زمامت کردن و چون گشاده خواهد شد و درین دوران خواهد آمد تپه گردد مردم سخت و اندر سار تاسه و دم زدن متواتر پدید آید - (ذخیره حواری مشاهیر)

بسیه معانی رجوع به تاس و تاسیدن و تاسیدن و سایر کلمات «تاس» و «تاسه» و تلواسه و بالواسه شود

تاسه آوردن - [رت و] [مس مرکب] اشتیاق یافتن شهر و کشور هنگامی که چون برای آن دوری بی سات تاسه آوردن گشاده حشمت مولوی رجوع به تاسه شود

تاسه بر افتادن - [رت و] [مس مرکب] (ل) به نفس افتادن، شدت دم زدن، گرفتار شدن رجوع به تاسه شود

تاسه زده - [رت و] [ن مع] متالی - تاسه (ناظم الاطراف).

تاسه کردن - [رت و] [مس مرکب] مس بر آوردن دشواری و سنگی نفس افتادن چون زمانی که تاسه ای مرد را تاسه می کند مرد گفت تو را گرم شد تاسه یا بصرا ویم - (سندباد نامه ص ۲۱۴) || مشتاق موفی (لحظه قرین) در تعارض زمان اظهار اشتیاق دیدار کسی کردی تاسه کردن کسی را - سخت مشتاقی در بار او شدن

رجوع به تاسه شود
|| تاسع و استعرا و اورا بهر خلد و برد خویش میمان داشتن

تاسه گرفتن - [رت و] [رس] - مرکب (ل) حسنگ و گوهنگی (اصصای - من و هره)

تاسه نوحه مور چشم بود تا بیاید و مور زود رود چشم باز از تاسه گردد مرترا

دان که چشم فرستی که گشت آن تقاضای دو چشم در شانس گوی می بود صیه بی میاس

چون عراق آن دوری شات تاسه آوردن گشاده چشمها (مشوری حلی علاءالدوله ص ۱۰۶)

|| درماندن در زمان از سسی

تاسه گیری - [رس] (ن مع) آنکه و آنچه تاسه آورد آنچه بیم و اضطراب و گرفتگی گلو ایجاد کند رجوع به تاسه گرفتن شود

و عهد ما باشد حقیقی دایدر

و عهد ما باشد عاری تاسه گیر (مشوری چاپ علاءالدوله ص ۲۰۵)

تاسه هست - [رس] (ل) ما حود از مرمری یک نوع گیاه مرخی در برج (ناظم الاطراف) مصعب - نام است [رس] است رجوع به مصعب کلمه شود

تاسه واسه - [رس] (ل) امر کم) از اساع است سسی اضطراب و تلواسه و بقرادی (مهران) (آسراج) (مرهنگه نشاء) اضطراب و بقرادی بود (مرهنگه - جهانگیری) (۱)

تاسی - [رت و] [ع مع] عمحواری کردن تکدیگر را - عرب کردن سسی معنی دیگر را - (منه‌ی الارب) (ناظم الاطراف)

تاسی اسمنت - [رس] (رامر) سکی که در ساختمانی و تندی کشی آن نگارود و سولفات در شوه جاکی است که چون پخته شود گچی خاکری بدست آید که ۵ بندمت ۲۰۰ باشد

(دری ح اس ۱۳۱)

تاسیت - (ح) استوس (۳) مورخ شهر رومی که بی سال ۶۰۴ هجری میلادی در روم متولد شد در حدود سال ۶۲۰ پس از ولادت در گذشت - وی از شانزدان آیره (۴) «ژولوس سکوس» (۵)

و «مالا» و «سیل» (۶) بود تاسیت از واسه گن درجه اول عالم و از مرگه زادگاه روم بود و در زمان امپراتورهای کارهای بزرگ آید و در زمان

«پیوس» تاریخ سنووری رسید و سمر از هر هائی در این دوره ارمیت - طاب - جاه و متوری - [رس] که اسروزه در دست استاری که امون از وی مانی مانده است

در شاهکارهای ادبی تاسیت میباشد و صارت از

۱ - مقالات، هکتا که سال ۸۹ نوشت و سال ۹۵ ایشار یافت

دی به ساله ستغن را مورد بحث از مقدمه

الب - آموزش جنسی صلح و شعر ب - اما صلح روم، محافظت و د - ح - طل اجراء وی (تا آنکه بعضی اس قنودا از تاسیت میداند - مریدان - خط مریدان که کتاب «مور و منسوب» (در باشد)

۲ - زندگی «اگریکلا» (۷) سال ۹۸ - آداب ژوس ها (۸) سال ۹۸

۳ - موازین، از سقوط برون امپراطور روم با حادثه «نروا» سال های ۶۹-۹۶ که متأسفانه از این کتب فقط چهار کتاب اول و اشتعای کتاب پنجم مانده است - در کتاب «مور حوادث ۲ سال ذکر شده است (۶۹ و ۷۰)

۴ - حالنامه ها وی تاریخ دانی کامل بود و علاوه بر آن به ادیان علاقه راس داشت -

تاسیت زمان خود را «جومی درک و دربار» آن فضاوت میکرد - او سیدی بدین بود ولی آنگاه که به حقیقی مریدورد آورد می‌برد این بدینی موجب شد که دروی هرت نبود قابل سمانشی بود و بهر به و بجزیل و بهرت آوردن طبل عجمی حوادث پندار کرد آنگاه گرایشش عامل بدست است و شصت ها و حوادث مذکور در آن و «و عاری از هر گونه حسب میباشد -

رجوع «ما-پیوس» و قانون الاطراف - در وندس قدم مودل دو کتاب - رجاء نصرالله داعی ص ۱۶۹ و ایران تاسیان ح ۱ ص ۸۳ شود

تاسیت - (ح) - «موس» (۹) اصل آورد روم که در ۲۰۰ میلادی متولد و در ۲۷۶ زکشت - وی مدعی همزادی

مانا بود مورخ مشهور کتاب «دری حش» بود و برارده ماه سکوت رسول کردند، در مسخ آوری آثار تاسیت مورخ مذکور

کوشش فراوان در اصلاح امور ایکن - کتابت موحایی در آسیای صهره و بهرت ری شد و بر مقادیر آنها (۱۰)

دا در هم شکست

رجوع کتاب از سیدی تا حاصی مالک برون مرجه آرای علی - [رس] - کتاب ص ۹۶ و ایران تاسیان و «موس الاطراف» بر اسی

شود

تاسیتوس - (ح) است (۳) مورخ رومی رجوع به تاسیت شود

تاسیتوس - (ح) تاسیت (۹) اسر ایوردوم رجوع به تاسیت و از ان سال ۳۰۰ تا ۲۶۰۷

تاسیتان - [رس] (ل) از تاسیت (۲) سسی (سودت صدیری) (حاشیه در بار ناظم - مصحح دکتر معنی ص ۲۶۱)

مصطفی - و امواتان بودن (آسراج) همان دوران در شدن (حاشیه مهران اصصا) (ناظم الاطراف) [رس] و گویای

(۱) در چاپ عهد تازاسه، آمده است در سه نسخه خطی کتابخانه موانب «تاسه و اس»

(۲) Tinchent (۳) Taité (P. Cornelius Tacitus) (۴) Ape. (۵) Julius secundus (۶) Quintilian (۷) Vie d'Agrippa (۸) Moeurs Germains (۹) Taité (Marcus Claudius Tacitus) (۱۰) les Alains

... یکی سردن روح حیوانی و دیگری به تاسیدن روح حیوانی، (کیسبای سعادت فزالی).
 [۱] بی هوشی نفس زدن مردم واسب و جانور دیگر از کثرت گرما (حاشیه برهان ایضا) ، روز سخت گرم شد و ریگ بفت و لشکر و ستوران از تشنگی بتاسیدند . (۱)
 (بیعتی چاپ مرحوم ادیب من ۱۹۳۴ و چاپ دکتر فیاض من ۱۹۸۵) .
 [۲] بمعنی تاسه که فشردن گلو باشد .
 (لغت معلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) .
 بهمه معانی رجوع به تاس و تاسا و تاسا بن و سایر ترکیبات « تاس » و « تاسه » و تلواسه و تالواسه شود .
 تاسیدت - [د] [ن] (ف) کوفته ، خسته ، و لکن چنانکه دست و پای تاسیده شود و غدیری دروی پدید آید تا اگر آتشی بوی رسد در حال بداله چون خندرازی بشود . همچنین دلها در دبا تاسیده شده باشد و این خدر برگ بشود .
 (کیسبای سعادت فزالی) .
 تاسیر - [ت] [آ] (ع) سنگ روی زمین (ناظم الاطباء) . تاسیر السرح ، تاسیر زمین ، دوالها که بآن زمین را بندند ، مغدی ندارد و بقولی مردم آن تاسیر است . (از اقرب الموائد) .
 تاسیسو سدون - (راخ) (۲) تعبیر کزی « یونان » در شمال هندوستان (ارتفاعات هیمالیا) در ۳۴ مزار کزی جنوب هری دلاسه ، مرکز ثبت واقع است .
 (از قاموس الاحلام ترکی) .
 تاسینگه - (راخ) لفظ ترکی « تاسیزه » (۳) نام جزیره متعلق به دانمارک ، بین جزیره «نیان» و «لانگلاته» واقع است . طولش ۱۴ مزار و عرضش ۷ مزار است .
 (از قاموس الاحلام ترکی) .
 رجوع به تاسی شود .
 تاسیوس - (راخ) تاسیوس (۴) از پادشاهان کورها (۵) (سایون) (۶) بنا بر روایت افسانه وی برای انعام گرفتن از «رومولس» (۷) که زمان عدش را ربوده بود اسلحه بنیست گرفت و بر اثر خیانت «تاریا» (۸) مرکابون (قلعه روم) مسلط شد ولی زنان ، شود را «بان پدران و شوهران خویش انداخته و از جنگ و حواری مایع شدند . این دو دسته مردم متحدا شهر را مالک شدند و «تاسیوس» (به لاس تاسیوس) قدرت را با «رومولس» تقسیم کرد . تاسیوس پس از پنج سال بوسیله ساکنان «لاویسوم» قتل رسید . رجوع به

تاسیوس در همین لغت نامه و تاسیوس در کتاب تمدن قدیم فوستل دو کلانز ترجمه نصرالله قلمچی من ۱۹۶۹ شود .
 تاش - (ا) کلف [ک] [آ] (بهر الحواهر) . کلف باشد که بر روی بر اندام مردم پدیده آید (فرهنگ جهانگیری) . (برهان) . (فرهنگ رشیدی) . (ناظم الاطباء) . کلف که بر روی بعض مردم پدید آید . (غیبات اللغات) . کلف که بر روی اندام پدید آید . (آندراج) . (امجن آرا) .
 خاله ای کوچک سیاه رنگ که بر دو ظاهر میشود . (فرهنگ نظام) . کلف (۹) (فرهنگ جهانگیری) . (آندراج) . (امجن آرا) . کلفک . (فرهنگ رشیدی) . فرهنگ - نظام) . آرا عوام ماه گرفت خوانند . (برهان) . آرا ماه گرفته نیز گویند . (ناظم الاطباء) .
 چوبیخ سوسن آزاد را جوشی و از آبش بشومی روی خود را پاک سازد تاش از رویت (یوسف طبیب بتل فرهنگ جهانگیری) .
 تاش را چارگشت معنی یاز
 کلف و بخت و شواجه و اباز .
 (بتل آندراج) .
 [۱] یاروشریک و اباز . (برهان) . شریک و اباز و شریک در سوداگری و بارو رفیق و همم . (ناظم الاطباء) . یاروشریک . (غیبات اللغات) .
 [۲] خداوند و صاحب و خداوند خاله . (برهان) . (ناظم الاطباء) . خداوند . (غیبات اللغات) .
 خواجه و خداوند (شر لنام نوری) . خواجه و خداوند کبار و خانه . (مؤید الفضلاء) .
 [۳] بخت . (آندراج) . (امجن آرا) . (۱۰) .
 [۴] مؤید الفضلاء معنی سالس آورده ولی این معنی ثابت نیست . (از فرهنگ نظام) .
 تاش - (ترکی) (ا) در ترکی « سنگ را گویند . (برهان) . (غیبات اللغات) . (آندراج) . (امجن آرا) نرناش نام امیری بوده و معنی آن سنگ و آهن است . (آندراج) . (امجن آرا) .
 تاش - (منزه مؤخر ترکی) . مؤلف غیبات اللغات در بدل خواجه تاش آرد .
 نزد حق مؤلف «حقیق این است که خواجه تاش در اصل خواجه داش باشد و دال را بعهدت فرستخرج بنام بدل کرده اند و «تاش» در ترکی مرادف بلفظ «هم» آمد که بجهت اشتراک است چنانچه یوله اس بمعنی همراه ووا کنداش بمعنی هم قوم و هم چشم . (امجن) . و نیز قرنداش (برادر و حواهر) .
 (دیوان لغات العربی کاشغری ج ۱ ص ۳۴۰) .

۱۹۴۱) ، کوکلتاش (برادر رضایی) (فرهنگ جغتائی ۱۹۹۹) . (بتل حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر مومن) و آتاش (هم نام) و ییک تاش و بکناش . (هم یک) و لقب تاش . هم لقب ، وطن تاش (هم وطن) ، خیل تاش (هم خیل) .
 ادوات شرکت باشد که در آخر اسمی آورند همچو خواجه تاش و خیل تاش . (برهان) . همچنین لفظ تاش در آخر اسمی آرد برای اشتراک . پس خواجه تاش بمعنی هم خواجه باشد بمعنی بندگان یک خداوند و باین معنی بدل داش باشد که لفظ ترکی است . (غیبات اللغات) . در ترکی «کی» از الفاظ شرکت است چنانکه کلمه هم که برای شرکت مستعمل میشود ، چنانچه همراه و هم سبق . (غیبات اللغات) .
 ادوات شرکت است بمعنی «هم» مثل خواجه تاش (هم خواجه) یعنی دو نفر و گریا بست یک خواجه . (فرهنگ نظام) . (۱۱) .
 ظن غالب آنست که این لغات ترکی باشد . چنانکه کوکلتاش دو کس را گویند که شریک مادر خورده باشند .
 (آندراج) . (امجن آرا) .
 درین بندگی خواجه ناشم ترا کر آیم نتوبنده باشم ترا . نظامی .
 میکانیک نشانده بر پر آورده بخواجه ماش دیگر . نظامی .
 نفس کو خواجه تاش زندگانیست ز ما پرورده باد خزانیت . نظامی .
 من و نوهر دو خواجه تاشانیم . (گلستان) .
 خیل تاشان حفاکار و معجان ملول شبیه را همچو دل ارضیست ما پر کنند . سندی .
 چه خوش گفت بکناش یا خیل تاش جو دشمن خراشیدی این مباح . گلستان .
 با حکیم اورا زها میگفت غاش ار مقام و شواصگان و شهر تاش . مولوی .
 [۱] گاه سیرا عنوان امرای ترک بکار رود همچون نگین ،
 خداوندی نباید هیچ طایفه دو جهان گرچه خداوندش همچو آوندنگین و تاش یا طوقان . ناصر خسرو .
 حر که زرق تن جاهل سببی نیست دیگر که سسک پیش تگینت ورمک برد تاس زرق بن پاک همه ماطل و ناچیز شود گر بیاید پس تاس و تگین برد آتش . ناصر خسرو .

(۱) در مآذن در رفتار از سستی هم داده کند . رجوع به تاسه گرفتن شود .
 (۲) Tassisudon . (۳) Tassinge (۴) Tattius (۵) Cures (۶) Sabine . (۷) Romulus . (۸) Tarpeia .
 (۹) کک مک . (۱۰) این معنی مستفاد از سستی است که آندراج آورده و ما پیشتر نقل کردیم .
 (۱۱) ملیت این لفظ در این معنی مجهول است ، ترکی نمیتواند باشد که تاس در ترکی سه معنی دارد ، سنگ و بدون و دایره اجاف ، و هیچکدام با لفظ خواجه تاس نسبتاً از هم جدا اما در فرهنگهای قدیم این معنی منسوخ شده . (فرهنگ نظام) . ولی این قول درست نمی نماید .

چون تولى اندر چهار شاه طمان كرم
 كى رود لعل هر بر در ناش رنگين .
 (حاقانى ديوان، چاپ عبدالرسولى من ۳۴۳).
 مشهور قهر بر سردستان دست رو
 سكر جناح تاش و بطرايى ت شمان .
 (حاقانى، ايضاً من ۳۱۹)
 تاشى . (صفت « تاش » حرف ربط و
 سير) با اورا (شرفاءى مصرى) (مؤيد-
 الصلوات) تا خود (مؤيد الصلوات) .
 حواش تاش يدى بيايد موى
 حواشى مى آرمع در ملك اوى
 اوشكوى .

كه بى حاك و آتش مر آورده ام
 رنگه كن بدو ناش چون كرده ام
 برمود پس المن برداشتم
 حوازى در درگاه گماشتم مردوسى
 برمود پس ناش بجان كند .
 مرو بر دل و دو ده بچان كند
 مردوسى .
 هر كه از ميد كه شاه منبده است امروز
 ميداند بصر تاش نگوئى بصر
 تاش مساوا ملك حاصل هم ام
 تاش به آدم بزرگوار همه حد
 موجهرى
 چند چورهه از تو ناليد دم
 تاش بچوردى عراق رماق
 (ناصر حسرو ديوان چاپ كتابخانه بهران
 من ۳۹) .
 ابوالحسن ساردين دشمنى

تاش زمانى بر من امكى نظامى
 تاشى (۱) (۱) نامى است كه مردم چين
 برود دهند و آرا او كنگه نارى گرفته اند .
 تاشى (راج) نرؤى بوده كه از سگ
 ساخته اند و سريخ شهرى آماذ شده و
 شش هزار خانه خوب آباد در آن است و
 آرا تاشكنده مير گويند . (آندواح)
 (ابن خلدون) رجوع به تاشكنده شود
 تاشى (راج) (تاش) علاء حارث بن كعب
 كه با راسه ست كعب قردازى محبت دانسته
 رجاءت مند از اطلاع هر دورا (۲) كشته و
 حكماست اين دورا مؤلف محورون كرده كتاش
 نام نهاده . (آندواح) (ابن خلدون)
 قاشى . (راج) ابوالحسن حسام القوله بقول
 تاريخ پيسى وى از خاليف ابو جعفر مسمى بود
 و چون ناكار محات و او از شهامت متعلى
 بود ابو جعفر او را لايق حنك متصورون
 بوح ديد و تحفه پيش وى مرد آنگاه كه
 ابوالحسن عبداللله من احمد هتمى وزارت
 بوح من مصود باعت امر حساسى بزرگ
 حسام القوله ابوالحسن تاش رسيد در
 اين ه گام سردازى و سپهسالارى لشكر
 حراسان با ابوالحسن سيمجور بود و حور
 ابوالحسن سيمجور از كار سپهسالارى مرافقا

ابوالحسن تاش سپهسالار و سردار لشكر
 شد و چون حسام القوله او دست برادر خود
 مؤيد القوله بگرگان گريخته و سدرگاه
 قابوس من وشكيز شوهر حاله و يندو ريش
 پناه مرده بود مؤيد القوله در سال ۴۷۱
 بگرگان لشكر كشيد قابوس و حسام القوله
 بگرگان را رها كرده به بيشاپور رفتند و او
 حسام القوله تاش كه ولى ولايت بيشاپور و
 توابع آن بود استمداد كردند حسام القوله
 آنان را مبرو و مكرم داشت و باشارت امر
 بوح بگرگان كند بصر مؤيد القوله بود
 حمله مرد ولى شكست باعت و با قابوس و
 حسام القوله به بيشاپور باز آمدند و محصور
 بهارا آنها كرده و با بصر و صيفى كند
 از ابوالحسن هتمى وزير بوح من مبرو
 سامانى بچشم راه ميداشتند با آنگاه كه در
 مثل ابوالحسن هتمى بدست كسان تاش و
 بترك ابوالحسن سيمجور آنگاه شدند
 حسام القوله تاش بدستور بوح من مبرو
 بخارا رفت تا تلامى آن حليل و بدارك آن
 حال كند چون تاش بخارا رفت ابوالحسن
 سيمجور هر سه حراسان حالى باعت و با بايق
 همدست شد . ابوطلى همان تاش را كه در
 حراسان بودند بگرفت و اموال آنان بستاند
 با تاش از بخارا حارم حراسان شد و حاكم
 تاش همت گماشت ولى بر اثر وساطت حاكمى
 در بگرفت و او را بر آن شد كه بيشاپور تاش
 را باشد و هرات و طولى را و براس وحه
 مصالحه كردند

چون وزارت بستانده من هر رسيد تاش
 را از محب سپهسالارى لشكر حراسان
 معروف كرد و اموال حسن سيمجور را بر آن
 كار گماشت در اين حال مؤيد القوله و
 حسام القوله و باعت باعت بودند و با دشتاهاى
 حسام القوله رسيد بود
 ابوالحسن سيمجور چون حاصل چنان ديد
 بيشاپور را مبرو كرد و حسام القوله تاش
 را مازى داد با سگك لشكر دلم ابوالحسن
 سيمجور موزارى شد ولى هدايت من هر بر
 و ممدان حلى باعت را بگرفتند و بوح من
 منصوروا او وى بر كردند و ابوالحسن
 سيمجور را به لشكر و همت بازي دادند با
 به بيشاپور حمله برد و تاش شكست باعت
 و بگرگان رفت و هتمى چند در بزرگ
 حسام القوله مبرو و بگرگان بسر برد و كوشش
 وى در زوال سانسى آن بهت در پيشاه
 بوح من منصوروا مى آيد با آنگاه در سال
 ۳۷۶ در بگرگان و تاشى بدست ظاهر شد و
 تاش و باعت باعت
 رجوع به تاريخ پيسى من ۴۵-۷۳ و حبيب
 السرخس باعت ح ۲ من ۴۲۹ و احوال
 و اشعار رودكى ح ۴ من ۱۱۳۱ و آثار
 الاميه من ۱۲۴ و تاريخ كرده من ۳۸۶

۳۸۷، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲ و تاريخ بخارا من
 ۱۱۷ و تاريخ بهتمى چاپ مرحوم ادب
 من ۳۰۴ و چاپ دكتر عباس من ۲۰۵ و من
 ۴۵۲ و حبيب السرخس چاپ خيام ح ۲ من ۳۶۴
 و ۳۶۵ و ابوالحسن تاش شود
 قاشى (راج) باعت در ساوى رجوع به
 سرنامه مازندران راب و هتمى انگلسى من
 ۵۷ و ۶۴ و ۶۵ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و
 ۱۲۶ و ۱۳۱ شود
 قاشار . (راج) ده كوچكى است از دهستان
 دلغارد هتمى سار دويه شهرستان حرم
 واقع در ۴۶ هزار گزى خوب حوازى
 سار دويه و به هزار گزى حاور راه مالرو
 حرمت سار دويه ، داواى ده من بكنه
 ساخته .
 (از فرهنگ جغرافياى ايران جلد ۸)
 قاشار . (راج) دهى از بخش اينده شهرستان
 اهورا واقع در ۲۱ هزار گزى شان با سري
 اينده . كندو راه مالرو كل سياه بده بند .
 بعت هتمى كوه . اسى ، مصلد ، داواى
 ۱۷۰ من بكنه بستانده آب آن ارچته و وفا .
 معصولاتش غلاب و برناك امياف و صيغى
 است . شعل باهالى آنجا رزاق و گله دازى
 و صنايع دسرى زيان گر باس باقى است . راه
 مالرو دارد .
 (از فرهنگ جغرافياى ايران جلد ۶) .
 قاشى آريطى . (راج) منراى در جهاد
 هر سنى شهر سر رجوع به حبيب السرخس
 چاپ خيام ح ۳ من ۴۰۲ شود
 قاشان . (راج) (امير .) از بزرگان دربار
 پادشاهان فراجاى كره ان اسف . سال ۶۲۰
 كه خواجا صدرالدين ابوبرى بخاى عامى
 بهرالدين بوراوب نصب شده بود سلطان
 محمود شاه را بدرصحت امر تاشان مازدوى
 اصمهان مرساند .
 رجوع به تاريخ كرده من ۳۴۴ شود
 قاشى نيه [سپ پ] (راج) در زمانى ،
 سوب در ساچه از ربه كه پادشاه هالدهام
 (سالى) موسوم به « بوش » (۳) پس
 از صرف « يارسوا » كپت در تاش به
 از سوب باقى گذاشت
 رجوع به تاريخ كرد با بعت رشيد اسس من
 ۵۲ شود
 تاشنور اشلان | ياق | (راج) از
 شاهزادگان چندى بژاد رجوع به
 حبيب السرخس چاپ خيام ح ۳ من ۴۵۰ و
 ۳۲۷ و ۳۳۲ شود
 قاشى قيمور . (راج) از امراى بصر
 سلسله امريغيد برد در حراسان ما با باري
 طغاي همدست شد و به تولى خواسته هتمى
 در بر اعدام كردند و با بعت آبان آشكار
 كند و در عمره شوال سال ۷۲۷ (۱)
 در سلطانه اهدان بنيد

(۱) I-ct'e (۲) Menvasli
 (۳) در تاريخ مفرل مرحوم افشار سال ۷۲۹ ذكر شده ولى در حبيب السرخس چاپ خيام من ۲۱۸ سورة شوال سابع و عشرين سعهام است

رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ من ۲۱۶ - ۲۱۸ و تاریخ مغول مرحوم اقبال من ۲۴۲ و ۲۴۳ طاش تپور شود .
تاشی قیپور ، [ت] [راخ] اتابک شیخ حسن در که پسر امیر حسین گورکان جلایر بود .

رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ من ۲۲۸ شود .

تاش خاتون . (راخ) طاش خاتون ، تاشی خاتون . ساد امیر شیخ ابواسحق پادشاه سمراتر . رجوع بتاریخ مصر حافظه تألیف دکتر غنی من ۷۸ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و ۱۷۱ و ۱۷۲ شود .

تاشیدن ، [ش] [د] (من مرکب) . خم شدن ، جولاشدن . مثل غلوس تاشیدن .

تاشی شه . [د] [راخ] دهی است در دهستان کوهسارات بعضی مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۷ هزار گزی جنوب باخوری مینودشت . کوهستانی ، معتدل و مالاریائی دارای ۸۰ تن سکنه و آب آن ارجشده ساروم محصولات آن غلات وارژن و لبنیات و ابریشم است . شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی رتان آنجا یافتن چیت و باورچه ابریشمی و شال است . آبادی قدیمی بنام «قلعه» در این ده واقع است و آثار خرابه‌های آن باقی است و راه آن مارواست .

(از فرهنگ جغرافیای ایران جلد ۴) .
تاشور [ش] [راخ] (۱) شاه بسیار قدیمی در «اورلئانز» (۲) که در تعلق امیر اتوروس زورفین در آمده بود .

تاشی شراش . [] [راخ] حاجب سلطان مسعود غزنوی بود و به حکمرانی اصفهان و گرگان و طبرستان رسید و منصب سپهسالاری لشکر یافت . در سال ۴۳۰ طایفه شبانکاره را از قوامی اصفهان براند . در زینت التواریخ . (نسخه موزه بریتانیا ورق ۴ ب) آمده ، عبد اوسهل خندونی یا تاش فراش و لشکریان بسیار با اصفهان رفت و ملک علاء العتوق ابو عمر مهزیب شد و آن دو خرابی و سرای وی را غارت کردند و شیخ حکیم ابو علی بن سینا ، وزیر ملک علاء الدوله بود ، پس مسگر طاش فراش کتابخانه ابوعلی را غارت و اکثر مصانیف و کتب ویران بخزانة کتب خزانه نقل کردند ... (تلمه سوان الحکمه چاپ لاهور من ۶ ج ۱) .
رجوع به تاریخ مغول تألیف مرحوم اقبال من ۲۸۶ و اخبار الدوله السلطوقیه مصحح مصداق اقبال من ۶ و تاریخ الحکمه ابن القفطی

من ۴۲۵ و فهرست تلویح بیعتی چاپ دکن قیام و تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی من ۱۸۹ شود .

تاشفین . (راخ) ابن ابراهیم بن ورکوت بن ورتنتک وی به دربار یعقوب یوسف حکمران مراکش است و به همین جهت خاندان وی در اک بامارت رسیده اند بنی تاشفین هم نامیده اند . مؤلف قاموس الاعلام ترکی در ترجمه بنی تاشفین آورده نام یکی از فرود دولت مرا بعلین است که در او اوسط قرن پنجم هجری در مغرب اقصی حکمرانی می کردند . اول پادشاهشان یوسف بن تاشفین (۳) بود ... و پس از وی پسرش علی جانشین او شد ، این یکی هم پسرش تاشفین را باندلس فرستاد وی نیز بعضی فتوحات مائل گردید و در اواخر سلطنتش عبدالمؤمن زمانی ظهور نمود و در همین اوان که کب اقبال دولت مرا بعلین انول کرد و سلالة بنی تاشفین منقرض گردید ، رجوع به ابویعقوب یوسف بن تاشفین و ابوالحسن علی بن یوسف بن تاشفین یوزالی نامه من ۲۰۳ و من ۳۷۵ و حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ من ۵۷۴ و من ۵۷۵ و تاشفین عبدالحزیر ابومر شود .

تاشفین . (راخ) عبدالعزیز ابو مرین علی بن یوسف بن تاشفین (۵۳۷-۵۴۶) (۴) سومین و آخرین حکمران بنی تاشفین از قروع دولت مرا بعلین معروف به ملطین است در سال ۵۳۷ پس از وفات پدرش ابوالحسن علی بن یوسف در مراکش به حکومت رسید در این هنگام عبدالمؤمن زناتی مانی دولت موحدین ظهور کرد تاشفین سه سال با وی جنگ کرد . آخر در «وهران» گفته شد و چون فرزندی هم نداشت دولت بنی تاشفین و مرا بعلین از بین رفت و تمام مغرب و اندلس بدست موحدین افتاد . تاشفین مردی شجاع و با حزم بود و دوران حکمرانیش بیش از پنج سال طول نکشید .

رجوع به قاموس الاعلام ترکی و حلال السنده ج ۲ من ۳۱۸ و الاعلام در کلی ج ۱ من ۱۶۱ و طبقات سلاطین اسلام ترجمه مرحوم اقبال من ۵۰ و حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ من ۵۷۴ و ۵۷۵ و ۵۸۰ و ابومر تاشفین شود .

تاشک . [ش] [را] چابک . (آندراج) . (انجمن آرا) . مرد چابک و چالاک (فرهنگ) . جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . مردم چابک و چالاک . (برهان) . (ناظم الاطباء) . مردی چابک ، (فرهنگ اویبی) . بعضی گفته اند شطاست و صحیح تاشک بضم شین است . (فرهنگ رشیدی) .

|| بعضی گویند نغایه ماست است یعنی آنچه از ماست بکاری نیاید و سبب و ضایع شده باشد . (برهان) . آب ماست . (ناظم الاطباء) . نغایه ماست (فرهنگ اویبی) .

|| مسکه باشد و او را بتازی زیده خوانند . (فرهنگ جهانگیری) . کره و مسکه هم آمده است که بر می زیده خوانند . (برهان) . (آندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ رشیدی) . این معنی شاهدهی میخواهد . (فرهنگ رشیدی) . رجوع به ماده بعد شود .

تاشک . [ش] [را] نغایه (ه) ماست بود . (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال من ۳۰۱) .

|| مرد چابک بود . (لغت فرس اسدی ایشا) . نزد او آن جوان چابک رفت از هم ره گران و گوش سبک با دونان پر زماست ماست فروش تاشکی برد پیش آن تاشک . (منتهی بقل لثت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال من ۳۰۱) .

|| در شعر مصطفی شرف یا نوصی شرف است . قلمه شاهد بر هر دو معنی تاشک است (بمعنی نغایه و مرد چابک) لکن تاشک بمعنی طرف است و ماست منظور آن چه معنی شرا بچ است ، «مرد ماست فروش تاشکی یعنی مثلاً کاسه پر از ماست و دو مان برای آن تاشک» (که بقول اسدی بمعنی چابک است) برد . (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا) || بضم شین بمعنی جوان نازک اندام رشیق القه چنانچه بر روزمره دافان ظاهر است .

(فرهنگ رشیدی) .
رجوع باده نقل شود .

تاشک . (راخ) دهی است در بعضی داور شهرستان کرمان واقع در ۲۳ هزار گزی جنوب باختری داور و ۱۹ هزار گزی جنوب راه مرعی داور به کوهستان کوهستانی سردسیر ، دارای ۱۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه است ، محصولاتش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مارواست .

(از فرهنگ جغرافیای ایران جلد ۸) .

(۱) Tascher. (۲) Orléanais.
(۳) در طبقات سلاطین اسلام ترجمه مرحوم اقبال من ۴۹ نام این سه حکمران در فهرست امرای بنی مرین بدین ترتیب آمده ، ابویعقوب یوسف ، ششین ابوالحسن علی دهین ابومر تاشفین چهاردهمین .
(۴) ترجمه طبقات سلاطین اسلام من ۳۷ . (۵) و ظاهر آ صحیح «نغایه» است .

ناشکل . [ك] [(۱) آذخ (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) . آذخ را گویند و آن دانه های سخت باشد که از اصناف آدمی برمی آید و سرخی نژاد گویند (رمان) (آندراج) (اجین آرد) . و آذخ (دعشری) . مانو . کون . آذخ . دج . و گیل . پساو . سگیل . و آرو . رجوع به آذخ و در گیل شود .

ناشکت سفلا . [ک] [ت س] [(راج) قریه در شش مرصعی مغرب طارم . (طرسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۶۸)

ناشکت علیا . [ک] [ت س] [(راج) قریه در شش مرصعی مغرب طارم (طرسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۱۸)

ناشکت . [ک] [(راج) نامحد بلاد اران در آسیای وسطی . دارای ۵۸۵۰۰۰ نفر سکه میباشد که اغلب آن منقذ و جارت آنجا بر است (السجد) . اسکند . رجوع به همین کلمه شود

ناشکنده . [ک] [(راج) ناشکت ناشکنده ناح . ناس شهرست آسیای مرکزی که اکنون مرکز جمهوری شوروی ازبکستان است دارای ۵۸۵ هزار سکنه و محصولش اریشیم است ناضم الاضناه آرد شهری از برکستان روس و ناضم آسیای مرکزی . و آن شهر زاد در سابق و حاج نا شاکش میگذارد و کمان حاجی مسووب بدانجا است (اسمی) شهرست در بوران (آندراج) ناشکت از بلاد ملاندرسه (فرعاج) بوده (آندراج) رجوع به حاج . و شاکش و ناس (شهر) و شاکش و ناموس الاضناه بر کوه دبل کمان و ناشکنده شود

ناشکنده . [ک] [(س) مسووب به اسکند

ناشکنده . [ک] [(راج) طاشکندی حافظ محمد ناشکنده سبط علی قوسعی اوزاس تاریخ طاشکندی در دیاب خواندیم -

الارنیکه و از برج آل حکیم (کشف الغوب ج۱ دوه اسماول ج ۱ - ص ۲۸۲ و ۲۹۲)

ناشکنده . [ک] [(راج) طاشکندی محمد . اوراست سرح باب ناصری از کتاب میران الادب ، مایف عمام الدین اسمعالی رجوع به ناشکنده در معجم المصنوع ج ۲ ص ۱۲۲۲ شود .

ناشکر پروک . (راج) (۱) قول خواننده با جبار و اسمی اسر آرد رجوع حسب - البر جاب علم ج ۴ ص ۲۹۰ و ۲۱۲ - سود

ناشکوا پروک . (راج) رجوع به ناشکر پروک و حیدر سرباب بهران هر دو سود

از مجلد ثالث من ۲۲۲ شود

ناشکوط . (راج) شهری است عرب (معجم البلدان ج ۴ ص ۴۰۴)

ناشکوه بالا . (راج) دهی از دهستان کالج حشر مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۱۵۰۰ گری جنوب المند در کنار تنوع المند به گلندود است

دشت . معدن . مرطوب . و مالارمائی است و دارای ۶۰۰ نفر سکنه میباشد و آب آن از رودخانه کچ رود و محصولش برنج است و شغل اهالی آن زراعت است و حصی هم در المند مکسب اشغال دارند اکثر سکنه آنجا در انباران به میناق کالج بروند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد سوم)

ناشکوه پائین . (راج) دهی از دهستان کالج حشر مرکزی شهرستان نوشهر واقع در هر از گری جنوب المند در کنار تنوع المند به گلندود است دشت . معدن مرطوب مالارمائی دارای ۲۰۰ نفر سکنه و آب آن از رودخانه کچ رود است و محصولش برنج و شغل اهالی زراعت است و حصی در المند مکسب اشغال دارند اکثر سکنه آنجا در انباران به میناق کالج بروند

(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد سوم)

ناشکنده . [ک] [(راج) شهرست در بوران (عبان النعاب) رجوع به ناشکنده شود

ناشلی داغ . (راج) از کوه های مرصع شرق آذربایجان

رجوع به جغرافیای درجی غرب ایران بایف گری من ۲۴ شود

ناش ماهرووی . [س] [(راج) سیمالاد حوادرمشاه (آبوماشی) از امرای عربی بود که در حاکم علی نیک کشه شد

رجوع به تاریخ بهمنی ج۱ دگر ص ۳۸۱ من ۴۲۴ و ج۲ مرجوم ادب من ۳۸۱ سود

ناشلی . (راج) از واقع شاهرو رود دارای معدن دهان سکت است

رجوع به جغرافیای اقصائی کیهان ص ۴۰ سود

ناشلی . (مرید مؤخر مرگ از . ناشلی + ی . حاصی) حواجه ناشلی هم حواصی آسی (از آد . صمی نام . ناسی) هم نامی . اقب آسی هم اقبی رجوع ناشلی سود

ناشلی هفتون . (راج) ناش حابون . مادر شاه شیخ ابواسحق رجوع به ناش حابون و شد الاراد صحیح مرجوم فردوسی من ۲۹۰ - ۲۹۲ شود

ناشلی . [ت آ] [(ع) حشر حیرتیه بدان مایف کرد (صهی الارب) (آندراج) رجوع به ناش شود

ناصره . [ت آ س] [(ع) ص (ص) حابون و مساسکی (صهی الارب) (امر الموارد) .

قاضی . (۱) رنگ را گویند یعنی فاحشه سرد (مصنفات ابن عربی اسدی مصحح - مرجوم اقبال من ۲۲۷)

قاطر . [ت آ س] [(ع) ص (۲) ناصر [ت آ ح]] هم کردند و کج شدن (صهی الارب) (ناظم الاطباء)

|| حاد شش بدن ری و ما کده جدا مایف و در حاد بهر و در خود نامدی (۹-وی - الارب) رجوع ساطر [ت آ ح] شود

قاعة . (ع) (ع) (ع) نیک است سطر از (صهی الارب) (ناظم الاطباء) (قصر - الیچط)

قائس . [ع] [(ع) ص (ع) است از (صهی الارب) هلاک شوند (اورب - الموارد) (از قصر المصیض) (ناظم الاطباء) || ردوی در افسه (اورب الموارد) (از قصر - الیچط) (ناظم الاطباء) || درود آمده از میراث (قصر المصیض) || دور شوند (قصر المصیض) رجوع به همین شود

قائین علی . [ع] [(راج) ارض اوزان طیبی از سینه اروای از ابلاب کوه کلمو - عادی

(سرافای سیاسی کیهان من ۸۹)

لاغ . (۱) ناچ (رهنگ حیاه کرمی) جومی بود نفوت ، که آتش آن ده شباه روز ساند و در صفا گویند (صحاح العربی) درجی است که جوب آنرا هر سارند و آتش آن سیار ساند و هر من عصاره گویند (رمان) درجی است (شرومانه صبری) نوع (رهنگ ناویبی) ناچ و ناچ درجی است که آتش جوب آن ده مایف قوسی گویند که قرب منه و در و در سامانی برشته صفا آنرا آرد در جبهه کوه ساجان در قانون است (عیان العباب) هر م کوهی که آتش آنرا صدف کند مدنی مایف و آنرا نوع - رگویند

(رهنگ خطی که از ده مؤلف)

(۱) از کوه در حاد بهران صورت (۲) در اقرب الموارد و قصر المصیض فعل

درختی است که آتش هیزم آن بسیار دوام کند. (آفتدراج). (انجمن آرا).
 درخت تاخ و هضا. (ناظم الاطباء). درختی است خودر که هیزم وزغالش پردوام است. (فرهنگه نظام).
 چون از ابتدای اسلام تا چندسال قبل زبان علمی ایران مثل سایر مسلمانان عالم عربی بود لهذا ایرانیها + بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی نوشتند مثل طهران و اسفهان و طبرستان و غیر آنها. این لفظ را هم با حروف عربی « تاخ » و « طان » نوشتند و حتی شاعری هم آنرا تافیه قرار داده که گوید:
 درجوات کم جو هیزم طان
 به سر کویست طراق طراق .
 اگر تاخ و تراخ بنویسیم که هر دو فارسی است شعر درست میشود. (فرهنگه نظام).
 تاخ ، تاخ . درختی است صحرائی که آتش خوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بری غضا گویند و گاهی « تاخ » نیز گویند و این از تغییر لهجه است که قاف در لفظ فرس نیامد ... اما در سامانی « تاخ » نام شهری است که آنرا آزاد درخت نیز گویند و آنرا باری است شبه بکنار و آنرا « تاخک » گویند بطریق صغر و معرب آن طاخک باشد و شیخ الرئیس در قانون گوید : آزاد درخت شجره معروفه لها ثمره شیهه بالبق و بسمنه ناری شجره الالهلیج و کنار و بطبرستان طاخک. و ظاهراً در بیت اسدی:
 برار کوه (۱) یشته جزری فراخ
 درختی همه عود و بادام و تاخ).
 بزبانی تاخ نباشد که آنرا در برابر عود و بادام آوردن در ترمز اشجار جزیره بیکو باشد. (فرهنگه رشیدی).
 زرفعت . آزاد درخت . آقی خزی . نزه ترکز . سکا اول . تاخ .
 آقای کریم ساهی در جنگل شناسی آرد ، هالو کریلون (۲) درختچه است مخصوص کویر و شوره دار که سه گونه آنرا نام بردماند « هالو کریلون آموداندرن » (۳) که در اطراف کویر خوار و دامنان بنام « تاخ » خوانده میشود . « هالو کریلون آفی لوم » (۴) که در کویرهای خراسان بنام « قره خوک » و « هالو کریلون رسی کوم » (۵) بنام « آقی خوک » نامیده میشود . (جنگل شناسی کریم ساهی ج ۱ ص ۳۷۹) . رجوع به جلد دوم همین کتاب ص ۱۳۴ و ۱۳۵ شود .

آبست جود او و دل دوست چون شوید شمش جو آتش است و بن خصم شمشک تاغ . (قطران بنقل فرهنگه رشیدی).
 و آتش تاغ از داغ عراق آسان تر است . (تصییر ابو الفتح رازی) .
 دارم اسبی کش استخوان در پوست هست چون در جوال هیزم تاغ . (کمال اسماعیل اصنهای بنقل فرهنگه جهانگیری) .
 رجوع به تاخ و توغ و ناق و آزاد درخت و طاق و لسان الحیم ص ۲۸ شود .
 || بداغ ، گل زینه ، رجوع به بداغ شود .
 || نظم مرغ . (فرهنگه جهانگیری) . (برهان) . (فرهنگه رشیدی) . (فرهنگه نظام) . (ناظم الاطباء) .
 قاشغ . (۱) کوه ، اذونات ترکی . (قیان اللغات) . کوه . در این صورت ترکی است نه فارسی . (فرهنگه نظام) . طاخ .
 قاشغ . (راخ) قلعه در سیستان (۶) (فرهنگه جهانگیری) . (برهان) . (آندراج) . (انجمن آرا) . (فرهنگه رشیدی) . (فرهنگه نظام) . (ناظم الاطباء) .
 آنکه بر کند یک حمله دو قلعه تاغ آنکه بگشاد یک نر بذارک در تنگ . (فروخی در مدح سلطان محمود بنقل آندراج) .
 قاشغ تاغ . (اصوت) تاغ و توغ ، حکایت صوت مثل کفش و مانند آن .
 تاغاسنه . (راخ) تاگاست (۷) رجوع به همین کلمه شود .
 تاغاقروغ . (راخ) طغیان ، ناگانر که (۸) رجوع به همین کلمه شود .
 قاشغان . (۱) نامی است که در رامیان بدرخت دلداد افغان دهند رجوع به دلداد افغان شود .
 قاشستان . [غ] (۱) مرکب از « تاغ » « ستان » حایمی که درخت تاغ در آنجا بسیار باشد . (ناظم الاطباء) . (از لسان الحیم) .
 تاغستان . [غ] (راخ) کشوری است . (لسان الحیم) ، رجوع به دامنان شود .
 تاغشیش . (راخ) از مردان معاصر هزاران جان رجوع به تاریخ فارانی مصحح کارل- بان ص ۳۷۸-۳۹۴ شود .
 تاغندست . [غ] باغ د [۱] یکندست یقندست .
 بزبان اهل بربر دوایست که آنرا عاقر قرحا گویند . (برهان) . (آندراج) . عاقر قرحا (ناظم الاطباء) . بزبان بربر عاقر قرحا (تکلوک ج ۱ ص ۲-۳) رجوع به عاقر قرحا شود .

دیوتره (۹) را هنوز در الجزایر بزبان عامیانه « تیفتدست » (۱۰) گویند که در آن جا بسیار مستعمل است . (تکلوک ج ۲ ص ۴۰۲) .
 دزی نویسه ، تاغندست (بربری) (دیوتره) (۹) بصورت تیختنطست [غ] هم آمده ، و مؤلفه فرهنگه منصور ری رازی میگوید که عاقر قرحا در مغرب بافتاخه است ، و بسیاری از مؤلفان در اینکه عاقر قرحا همان تیختنطست دانسته اند دچار اشتباه شده اند . این کلمه بصورت یقندی نیز آمده است .
 (دزی ذیل قوامیس عرب ج ۱ ص ۱۳۹) .
 قاشووت . (۱) نامی است که در خراسان بدرخت دلداد افغان دهند ، رجوع به دلداد افغان شود .
 قاشغ و توغ . (اصوت) تاغ تاغ رجوع به همین کلمه شود .
 قاشه . (۱) خالواذونات ترکی . (قیان اللغات) . (آندراج) .
 قاشف . [ت] [آ] (راخ) (۱۱) سیاستمدار آذربائی که سال ۱۸۳۳ در وین منولدهد و سال ۱۸۹۵ در گذشت .
 قاشقاری ماگونن . [ن] [ن] (راخ) (۱۲) هلاسلاسی اول که سال ۱۹۳۰ امرا بود سرته گشت و در سال ۱۸۹۹ در هراز ، [ه] [ر] (۱۳) منولدهد . رجوع به هلاسلاسی شود .
 قافت . (۱) نبات و طبع . (ناظم الاطباء) .
 || باسه . (ناظم الاطباء) .
 قافت . (راخ) (ویلیام هاوارد) . (۱۴) (۱۸۵۷-۱۹۳۰ م) که از سال ۱۹۰۹ میلادی تا ۱۹۱۴ رئیس جمهوری کشور های متحد امریکای شمالی بود . وی در سن سنایی (۱۵) با همسرش وجود گذاشت .
 قافانان . (۱) از عاده تاغین . (فرهنگه نظام) . || مان کلغسی که به دیوار نوردیده نیز در مقابل نان سبک که بر روی رینگ گرم روی زمین کوره بعه میشود . (فرهنگه نظام) .
 قاقون . قاقون بلهجه خراسان
 قاقان یز . [ب] [ن] ف مرکب مرحوم کسیکه نان قاقان سارد ، قاقون تر .
 قاقان یزی . [ب] [حاسی] اصل قاقان تر ، || دکانی که در آن نان قاقان برسد ، جائیکه در آن نان قاقون خرید و فروشد .
 قاقخان . [ن] [یان] (را مرکب) حاسابه ، مطبوعه . (ناظم الاطباء) .

(۱) ن ل . کوه یشه . (۲) h. persicum. (۳) h. ammodendron. (۴) h. aphyllum. (۵) h. persicum. (۶) در تاریخ سیستان و حدود العالم نیامد . (حاشیه برهان مصحح دکتر محمد معین) .
 (۷) Tagaste. (۸) Taganteg. (۹) Pyrèthre. (۱۰) Tikendest. (۱۱) Taaffe (Edouard Comte).
 (۱۲) Tafari Makonnen. (۱۳) barrar. (۱۴) Taft (William haward). (۱۵) Cincinnati.

تافتگی . [ت] (حامی) تابندگی (ناظم الاطباء) .

قبل . اول تافتگی ریشه و دبر آخر تافتگی آن (مسی الاطب) || یچیدگی (ناظم الاطباء) کخی || برگشتگی (ناظم الاطباء) || حسگی . (ناظم الاطباء) . || آزار و آید (ناظم الاطباء) || مرص [تغ] ، اندوختگی (منهی- الاطب) .

این دهقان را دوسال سیار مهتابی آمده و نظام صاحب و شراب بیاعت ، تا مه شد و در حجامه هیچ شراب بود عیسی چون آن تافتگی او شد در حجامه رخت و دست بر سرها پیالند و هر چی که عیسی دست بر آن مالید پر از شراب شد (رجة تاریخ طبری ، لعی) بهمه منای رجوع به تاب و نام و نامه و رنگدات آنها شود

تافتن . [ت] (من ن) گردابین و پیچیدن (رهان) (آندراج) (اجس آرا) رگردابین و پیچیدن (ناظم الاطباء) گردابین (فرهنگ خطی کماحافه مؤام) . || کج شدن ، برگشتی امروزه و بیروت اینها ساه است کوبین عیسی بدندان حواهی گرفت کوش صحبت ادوی برگردابین (ناظم الاطباء) بحرف اصنافه از (ماتن از) عیسی برگشتی دست کردن ، برگردین دهند امروزه و سوی صاحب اشکر کشند (مهی)

تابد و بیل و در بند و سر ، لوکین نبود مادم رجورد سر اسلی

کیرت حوس آد من من کون زه دیبان سوی شهر تاب نصر حسرو مان را از دها باز دارم و گرمی خود مناب راه از امان

ناص حسرو از بحرف اصنافه از ، محارز روی آیدان شدن امرمای کردن ، مصروف من کسی کور و زمان بردان مناب سر امیبه سد حوسن را ناص فردوسی

کسی کوماند دکهارمان و کرد و زمانه برد باورما سر او سر و شمنه بر فردوسی رزاه حیدر هیچگونه منب

نیشانی آرد دل را سناک فردوسی ما را زه که ره می آرزو آید ما از آرزوی حوس منام بک موی فردوسی

|| بحرف اصنافه از ، محارز بوجه کردن ، روی آرزوی

سوی (۱) اوباب کر گناه منوس خلق را ناک بازگشت و مات ناصر حسرو

|| ماکلمات درج و دروی و سر و دهان ، بحرف اصنافه از ، برگشت شود و منابی ناص منی کردن ، روی گردان شدن ، امر اس کردن ، روی برگرداندن ، دور شدن ، سر پیچی کردن آید

رج ناص و رج و ناص ، فرجاء دولت و ما رج ناص همه گردش مد ما راه ناص فردوسی رستم سر رفتها کرد کرامت مات رج ناص به اعداد این سر ما را که حاکم در مسازود جامع .

دوی ناص و دوی بر افس که ناصه اوردی ناصی

حو او راه دین دوی بر افسی فردوسی گرد و دوی ناصم دگران شاد شود ، نبود گردنگی کارنگاه دگران فرجی حو ناص آینه نشی بوخته در گوشم دین حو آینه رنگ حورده دوی مناب حافانی

حون علم اشکر ناصم دوی خود از هائیان ناصم نظامی کسی کویا و معمرات روی مکرش کواهی شهد اهل کوی نوسان و از سلان روی از اسان ناص و معار و ناصد (مرصه عیسی)

سر ناص و گهند هر داوری کسی ناصان سدهام و از حکم نوسر ناصم (رجه طبری لعی) حوس کف اشکر ناصر اسباب

که حیدم سر از حنگ و منب مناب فردوسی طاعت او حون ناص او سر آکسی گرد ناص سر ناصد مر سک او را کرد ناص سک ناص فردوسی

گر ناصی سر دناش او بو ناصد آیدان و ز سعادت ای بر ، آسمان مناب سر ناصر حسرو

مد صحت کسی که سر ناصد و ن دز ، که دزی دگر ناصد سندی حواما سر مناب از مد ناص که مد ناص جهت حوانه حافه

هتان ناص و هتان بر افس سوی دست حر گاه ناصد ناصه عان هیچ او ناصی بر ناص فردوسی

منع سیه خسرو است او که حنگ ریش هیچ سیه بر ناصه است عان عان و طاعت حق ناصیم و و ناصل بر است منصیب آرزوه پارا ناصل سوری

هان آن ، که او مریم ناصی که گر عیسی نبوی گردش بیانی نظامی

حو در دوسی منصم ناصی هانم رصحت چرا ناصی سندی روشنگار ناص مناب ای دن

که مرد راه پیله شد از ناص و ناص حافه

|| ناص بر ناص اگر بحرف اصنافه از ، امروزه کردند ، عیسی روی آرزوی ناصد

نآورد که بر هان ناصی بر افکنان است و هم ناص فردوسی دوس حو سلطان حرج اوب حور عان گشت ز ناص شهاب دوی هوا بر ناص حافانی

وهان سوی (۱) دناز مکر و ناص ناص (شایبورد) و منب ناص را آواره کرد (نارسانه امر النبی)

|| ناص دانی رسد و امثال آن (رهان) (آندراج) (اجس آرا) (فرهنگ خطی کماحافه مؤام) (ناظم الاطباء) آفای دگر

معن در حاشیه رهان آرد وحی ، بو ، ام ، (۲) شعری سه - ام ، (۳) سه - بکی ناص ، ام ، (۴) کینگی ، من ، (۵)

(انبی) ناصی ، ناص سوی روس (مسی الاطب) ناصیل (مسی الاطب) ناصه ، صفره ناصی دین (مسی الاطب) سامو حقتان روس و ناص

نار اندرو بود را ناصی فردوسی همیشه ناصه منب سیه دوران بر

دام ناصه ش ناصه شود هواز فردوسی کصم مناب ناص و مرا ای سر مناب که از ناص بود از ناص ناص

عسری ار آن پس هر کس ناصی ناصه و رو فرش و هم حافه ها ناصه است و کور ناص دورح منم رسی

و بر ناصی ناصه سیاره سوری و دوک ناص مناصی و می زهی (نصرو ابوالعروج)

نبوی ناصه ناصی دام و ناصی حو نبوی ناصی ای منکب روی مناب سندی

|| و روسانی و ناصی (۵) (رهان)

(۱) حرف اصنافه حذف شده در حقیقت سوی است

(آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاحیاء) .
 روشن شدن . (فرهنگ نظام) . تعالی .
 تایدن ، درخشیدن ، درخشیدن ، درخشیدن ،
 شب زمستان بود و کمی سرد یافت
 گرمک شب تاب ناگاهی بتافت .
 رود کی .
 همی مانی بر جهان یکسره .
 چو اردیبهشت آفتاب از یره . دقیقی .
 سراسر همه کاخ و ایوان و باغ
 همی تافت هر سو جو روشن چراغ .
 فردوسی .
 بر آن تحت می تافت حسرو سو ماه
 ز باقوت رخشنده بر سر کلاه . فردوسی .
 جو بر شبه ها ناغنی آفتاب
 شدی روی گذور جو دریای آب .
 فردوسی .
 الا ما همی بناهد بر چرخ کو کبی
 الا ما همی مابد بر خاک بیگری .
 عنصری .
 کر ر نیش ناغی آتش غناندی آفتاب
 و ز گشت حاسی دینار بارندی غمام
 فرخی
 هر چه خورسد فرار آمد و ردوست تافت
 پندش کالبد از یر تو غورشید تاه .
 منوچهری .
 گل کی بود که تا تافت (۱) آفتاب پر
 دیم چشم بهان گشت درین (۲) پایاب .
 خفاف .
 بنست سیاهان می خون چراغ
 همی تافت خون لاله در چنگک راغ .
 اسدی .
 نر او ماد هر و نعمت و ناز
 تا بناد بر آسمان بر سر .
 (اولت فرس اسدی مصعب مرحوم اقبال -
 ص ۱۴۰) .
 از هر کسی بوی خوش ناغی
 سازیکی از سبغ به ناغی . اسدی .
 کر نای سر و دانش از بو تافت آفتاب
 و ز سعادت ای سر بر آسمان سایهت سر -
 ناصر خسرو .
 کی باید تا نیاد مسری او تو حواد
 کی بر آید تا خواهد نوامان او بوامان .
 رنهی .
 تا آسمان بناید یا آسمان بنان
 تا مشری بناید یا مشری بنان . مزنی .
 باصان روزی دید [صنارة انکورزا درجم]
 صامی و در سن شده جون یا قوت سرخ
 می تافت و آرمیده شده .
 (نوروزنامه مسعود بهنام) .
 درج انکور دید جون هروس آراسه ،
 حومه ها بزرگ شده و از سری بیبایی
 آمده جون سب می تافت و لک دانه از
 او همی رحمت . (نوروزنامه اصبه) .

خوش باش میندیش که مهتاب می
 اندر سرخاک یک یک خواهد تافت .
 خیام .
 دست در جیب کرد ، برون آورد نوری از
 انگشتان موسی یافت چنانکه عالم را نور
 بگرفت . (قصص الانبیاء) .
 گویند چون آفتاب بر آمدی در دست راست
 غار تافتی . (قصص الانبیاء) .
 چون بر سر آب افتد [عنبر] و آفتاب اندر
 وی نابد نرم شود .
 (ذخیره خوان زمشاهی) .
 همی بشومی همنامش سهیل یمن
 خان نابد چون تافتن پشه قدیم .
 سوزنی .
 ناب سال و ماه ای آفتاب فضل و شرف
 بر آسمان سعادت یروزگار شباب .
 سوزنی .
 دسکه بر سر من تافت آفتاب رحاص
 مرا جو روی شفق سر مبار میازد .
 خاقانی .
 مردشش بگلان و نکافور
 همان کز روشنی می تافت خون نود .
 نظامی .
 کعب در کودکی از بطام برون آمدم
 ماهاب می تافت ، جهان آرمیده ...
 (تذکرة الاولیاء ، عطار) .
 بالای سرس و هوشمنی
 می تافت ستاره پلندی . (گلستان) .
 این همان حشمة شورشید جهان افرو راست
 که همی تافت بر آرامگه عاد و نمود .
 سمنی .
 بالا سبور بدیدار سوز
 جو حورشید از چهره می تافت بود .
 بوستان .
 تافت دان روزن که از دل داخل است
 روشنی کو فرق حق و باطل است .
 مولوی .
 ماهی تافت همچو نوار رح بیکوئی
 سروی بغاست جون قنق از حوضار حن .
 حافظ .
 نوری کر جهان بر دلم تافت
 یقه دلم که آخر حواصت تافت
 حامی .
 || بر افرو زمین و گرم کرد یمن . (برهان) .
 (آندراج) . (انجمن آرا) (ناظم الاحیاء) .
 گرم شدن و حرارت نامن . (فرهنگ نظام) .
 گرم شدن . (فرهنگ معانی کما بهانه مؤلف) .
 سحره (از منبغی الارب) . موجن . سورس
 دادن آفتاب گرمیدن در حاشیه برهان آرد
 « اوردیة اوسانی » س « نامه شی بی » (۳) .
 (گرم ساختن) « نفوس » (۴) (گرمای سب) .
 هندی باستان د « نب » تپتی « (۵) . بهلوی

تافتن « جوشیدن » « تپش » « (۶) (تب) .
 اوسنی « تب » « تپک » « (۷) (اجاق) » « مؤلف
 فرهنگ نظام آرد .
 این لفظ باین معنی در بهلوی تافتن در
 اوستا و سنسکریت هم نپاست .
 بهر سو که هارن بر افکنند سب
 همی تافت آهن جو آذر گشسب .
 فردوسی .
 جو ایرانیان زین خیر یافتند
 بر آن آتش هم همی تافتند . فردوسی .
 ز آتش حرص و آرزو هیزم مکر
 دل نگهدار و چون نمود مناب .
 ناصر خسرو .
 پس بفرموده خدا هفتاد سال دوزخ را بتافتند
 تاسفید شد . (قصص الانبیاء) .
 آن ملعون سگ گفت ناغش میح آهنان
 پانش بتافتند . (قصص الانبیاء) .
 گذشت سوی بجهاز آفتاب کینه او
 از آن همشه بود تافت زمین بجهاز .
 مسعود سعد .
 سس نوری سفت بزرگ بتافت
 (مجلد التواریح و القصص) .
 صحت نصر چشم گرفت دیدار آن فرمود
 ناحقیرة آتش یافتد و ذابال را با سوز بگر
 او بجهاد بی اسرائیل در آفتاب افکنده .
 (مجلد التواریح و القصص) .
 گفت حرارت جگرش تافت است
 وحشی از دهشت من بافته است . نظامی .
 گرمی گندم جگرش تافت
 خون دل گندم بدو بشکافه . نظامی .
 گرم جگر موام منابم
 خون بی مسکان مکن کیامیم . نظامی .
 شیب گفت دوازده سال آهنگر نفس خود
 بودم در کوره ریاض می بهادم و پانش
 مجاهده می تافتم و پرستان مفتحت می بهادم
 و سگ ملازم میزدم ماز نفس جوش آینه
 کردم . (تذکرة الاولیاء عطار) .
 حوامی سر از رای مادر یافت
 دل دروعدن جو آذر یافت . سمنی .
 شود شکم دعبدم نامن
 مصیبت بود روز نابخن . گلستان
 || طافت آوردن « معطل شدن » نعل و
 استقامت کردن « مقاومت نمودن » .
 کسوف خنبری گشت سفت یلی
 نام (۸) همی جگر کابلی . فردوسی .
 « س آسانی » بر مالش دولت بشین
 « کتی با حن و مادن ریح سفر » فرخی .
 « لایش رنگرد هفت کردون
 ساختن بر مابد هفت کشور » عنصری .
 « بر آزادی و هر گز هیچ آزاد
 نباید همچو بنده جو رو بیداد
 دس و رامین »

(۱) ن ل ا بر ماغت . (۲) ن ل ا در دل . (۳) ن ل ا در دل . (۴) ن ل ا در دل . (۵) Tap, tápatr. (۶) Tap(r)shn (۷) Tap, lapak. (۸) ن ل ا مابد . (۹) Tap, tápayciti. (۱۰) Tāpnu.

گسم که به تقدیر کجا ناید بدد
 هر دای که آمده و نماند و قدر آمد سوری
 [آورد و مکن در شش (برهان) (آندراج) (اصحی آرا) (ناظم الاطباء) محاراً سسی
 هم و انوه حسگی، [داشتن] (مرهنگ
 نظام) آوردن و مکن در شش (مرهنگ سسی
 کساحاطه مؤلف)
 گسم مناب رطب و مرای پر مناب
 گمنار بهر مناب تو دارم چمن مناب
 مصری
 زور گوری که دل خلق همی نماند است
 دلب و مناجس شد و غوت او شد نگران
 و ریحی
 ای و روع رطب ماده صد آهات
 نماند از عیب روی زمین بر مناب
 (حاقانی نقل مرهنگ جهانگیری)
 را مر افر و حش و گرم شش مناب نور و
 محس
 گرمه هوا خشکی و نماند گشته
 گرم چرا شد چمن چو نماند کانون
 گرم شود شش چونکه نماند گرم
 نماند رس شد هوای نماند اندون
 ناصر حسرد
 بر هم و گسم و امر رطب نماند بود کتب
 رطب است از این مناب چری که دل نماند
 مشمول نماند داشت
 (سختی حای مرحوم ادیب مر ۳۲۳)
 [جمعه کردن] (ناظم الاطباء) بیج دادن رطب
 گسم مناب رطب و مرای پر مناب
 گمنار بهر مناب تو دارم چمن مناب
 مصری
 [آشعه و منجرب کردن] (ناظم الاطباء)
 [آه کشیدن] (ناظم الاطباء) [حایه کردن]
 (ناظم الاطباء) [سخت کردن و منسوی
 مناس] (ناظم الاطباء)
 [ماصرف] (مرید مقدم) بر کتب خود
 و نظامی محصل آمد [حامل کردن، طاعت
 آوردن، مجمل شدن
 زداو گران چون جهان روح دند
 بر آن خویش آمرز گسرد
 که مرابت دلوی نماند نگران
 همانا که هست از نماند سران فردوسی
 کوی عشق آمد شده نماند پیش ازین
 دامن مر و عشق آنجا نماند پیش ازین (۱)
 حاقانی
 ایکن هر سی این علاج بر ساند هر مردم
 جوان گوشت آلود
 (دوره حوار و مناهی)
 [حالات حیل بر نماند
 [کلامش مجال بر نماند
 (داعیه الصغیر و اویدی)

ساحت امن هفت کشور رساند اشکرش
 شاند از حصرای به حرشش مکن و ساحت
 حاقانی
 لاف می بود و بوی رسات
 حنک یکی بود و دوی رسات نظامی
 ناوک همه بر دل سندی
 من احسان که در می نماند سندی
 چندان لشکر جمع شد که گوه و هامون
 رسات (رحمة سسی)
 همنگه در انام رطب کرد و روی چار کش
 دند رسات در حال غالب حالی کرد
 (بهاء الدین ولد)
 حاک کوب بر ساند رحمت مانش ازین
 اطعمها کردی ما سعادت رحمتی گسم
 حاقانی
 [بر نماند]
 گل کبود که بر نماند (۲) آفتاب را و
 رسم چشم جهان گشت در دل (۳) پایاب
 حاقانی
 بی نماند که رسات نماند
 مر حاک ره بیج در انام نماند کرد
 حاقانی
 [بهم بیچیدن و نماند دادن بیج ما حر آرا
 نماند است دست مرا زور گذار دست
 زایم بی رسد بر نماند نماند
 (کنال اسمعیل نقل آندراج)
 صد هر از ان حیط نماند بود و نماند قوتی
 چون بهم بر نماند اسعد نماند گسند
 [مرگش و مرگش
 عایش گرمه و بر نماند
 سوری رنگ آموی نماند فردوسی
 سه من دند رسد که نماند
 به پیری از آن راه نماند فردوسی
 [حای] (اندال) (ح) (ح) (ح)
 بیاید نماند نماند
 یکی کرد رسات ما را نماند
 حاقانی
 حاقانی
 سارا از آه گران نماند
 (شاهنامه فردوسی چاپ بروجم ح ۱ ص ۴۹)
 مدنا بیارامه پشت بیل
 می است آن اشکر از حد بیل
 فردوسی
 بر آسود از آن من و نماند
 هر اس ند و ریح ره نماند نظامی
 [صلوح کردن] (برهان) (ناظم الاطباء)
 مهر دنده طه ادا ان چون نماند
 از حراسان سوری حاور می نماند
 رود کی
 ر کوه سار سحر که حوصیح صادق نماند
 کل مورد نماند حشم حوش از حوان
 معرود سید

صنوبر سنگر، نماند و مایدن، روع نماند
 و مایدن و نماند و بر کلمات آنها و بر نماند
 و بر نماند و نماند نماند و نماند شود
تافتن سالی [ب] [ن] ف مر کتب (مرحم)
 صاحب آندراج و اصحی آرا دبل نماند
 سسی بر نماند
 نماند در کتب پارسیان قدم لعلی که
 اطلاع شیح مصر در هر می دگر مشرد
 نماند سالی خوانند که ساسان یحیی در بیان
 امر معنی گمنان حون بیان شده است که نماند
 سالی سسی اطلاع شیح مصر و ری زاه
 سسی و نماند طنده شرط اهادیک و به
 خروج مروج سسی شعاع از هر که ملاقی
 مصر است بود بل حجاب مناب ناصر و مصر
 در اصحاب کلامی است
 این بر کتب از رساله های مره آند کردوان
 است
تافتولی (ح) حای که در آن نماند
 نماند و نماند، بر نماند و روع
 نماند و نماند بر و نماند پیری شود
 [یا] (۱) نماند است که نماند قسمی
 از نماند کاسی ها (۲) نماند روع
 گیاه شناسی گل کلاب ص ۲۲۹ شود
تافتنه [ب] [ن] (مر) نماند (مرهنگ
 دیشینی) روش (مرهنگ نظام) بر نماند
 ایدان آفتاب و نماند سارگان و حراج
 و آتش (مرهنگ جهانگیری) (برهان)
 (آندراج) (اصحی آرا) بر نماند اندازنده
 نماند آفتاب و نماند و حراج و آتش
 (ناظم الاطباء) (۱)
 سه من نماند ماده سال خورد
 رنگ گل مار نماند فردوسی
 با نماند آن نماند
 شکر کار عمل نماند نظامی
 [بر نماند] (مرهنگ دیشینی) بر نماند
 از حرارت آفتاب و نماند آتش (اورهان)
 گرم شش چیری از حرارت آفتاب و آتش
 (آندراج) (اصحی آرا) (۲) گرم شده
 (مرهنگ سسی کساحاطه مؤلف)
 امیه دست و پنی لال سه بود و سنگ
 نماند بر شکم او بهانه جرد و کتب منسبان
 حاک شدن و لال همی گفت الله احد، الله
 احد (رحمة طبری لمعی)
 حو نماند سوری حکم نماند
 نماند لب او شکی نماند اسندی
 کر سسی نماند دوزح
 از ره طاعت خدای مناب ناصر حسرد
 در سانه دین رو که جهان نماند رنگی است
 نماند حرد نماند که عالم ش تار است
 ناصر حسرد

(۱) حای این فصله رطب بر نماند پیش ازین (۲) نماند (۳) نماند (۴) Opuntia (۵) Cactées (۶) بر مؤلف مرهنگ و دیشینی و مرهنگ نظام
 که کلمه را صحیح معنی کرده اند دگر و مرهنگ و سنان آرا معنی صندری و صفت طاعلی آورده اند (۷) معنی صندری صحیح نیست

|| بر افروخته و گرم شده بسبب فخر و غضب .
 (از برهان). (از ناظم الاطباء). گرم شدن بسبب
 فخر و غضب. (آندراج). (انجمن آرا). || گرم
 شده بسبب تب. (از برهان). (از ناظم الاطباء).
 || آزرده از هم وانمود و جز آن. (فرهنگ
 جهانگیری). (برهان). کوفته هم و انمود .
 (فرهنگ رشیدی). آزرده. (شرقنامه نیری).
 مکسر. (برهان). (شرقنامه نیری). متموم و
 اندوهگین و مکسر شده. (ناظم الاطباء) .
 اول آینه که از عیسی پیدا آمد آن بود
 که آن دهقان را دزدی کردند و دیار
 سبار لاری پیردند و او ندانست که این
 دسرها که برد تافته شد و شب پناه وی
 مزد و پیمان سودندی مدانست تا کرا تهمت
 کند و مردمان نیز تافته شدند و عیسی چون
 مردمان را تافته دید گفت چه بوده است ...
 (ترجمه طبری بلخی) .
 جواب و به پیداری و رنج و تاز
 از این باز که کس مگردید باز
 مگر آرزو ها همه بافته
 غمخیز یکدن ز ما بافته . فردوسی .
 عمرها سازی و آرا همه تا دل نهی
 تا کنی بی سببی تافته را نادان . فرخی .
 دل بافته مدار و برابر و گره منهن
 از پیر و سوز که ز تو خواهم ای سکار .
 فرخی .
 || آزرده از کوفتند و سوزی. (فرهنگ
 جهانگیری). (برهان). (ناظم الاطباء).
 کوفته راه. (فرهنگ رشیدی) .
 همه خسته و مانده و تافته
 دس بستگی کام بر تافته .
 (اسدی نقل فرهنگ جهانگیری).
 || بر گشته (فرهنگ جهانگیری). (برهان).
 (فرهنگ رشیدی). (فرهنگ خطی کاتبخانه
 مؤلف). (ناظم الاطباء). برگردیده (برهان).
 (فرهنگ رشیدی). (ناظم الاطباء). روی
 گردانیده. (برهان). (ناظم الاطباء). جبری
 مطرف. (برهان). (ناظم الاطباء) .
 گو بسل خاکه (۱) در پس آئینه شخص
 بیند مثال خوش نامه زور قفا .
 (حسین ثنائی نقل فرهنگ جهانگیری).
 || بینه (برهان). (آندراج). (انجمن
 آرا). (فرهنگ خطی کاتبخانه مؤلف) .
 (ناظم الاطباء) .
 || موی زلف و گیسو و ریشمان و امثال
 آرا گویند صفا تاب داده باشند .
 (فرهنگ جهانگیری). موی زلف و گیسو
 و ریشمان و آبروشم و هر چیز که آرا ناپد
 باشند. (از برهان). (از ناظم الاطباء).
 دلف و ریشمان تاب داده. (فرهنگ رشیدی).
 ریشمان تاب داده یعنی نابیده و انیز گویند

(آندراج). (انجمن آرا) .
 حلقه چشش بر تاب و گره
 حلقه زلفش از آن تافته ز . فرخی .
 دمش چون تافته بتد بریشم
 سش چون ز آهن و پولاد هاون .
 منوچهری .
 شم از اشک و درخته خونین مانده
 هیچ ز درخته از این تافته تر کس درانی .
 خاقانی .
 بوی تافته پای دلم فرو بستنی
 حوموی تافتی ای نیکبخت روی مناب .
 اسدی .
 رجوع به تاله شود .
 || نوعی از تافته ایریشمین است. (فرهنگ
 جهانگیری). نوعی از بافه و پارچه ایریشمی.
 (از فرهنگ رشیدی). (برهان). (ناظم
 الاطباء). پارچه ایریشمی که از آن لباس کنند
 (آندراج). (انجمن آرا) . یک قسم پارچه
 لطیف ایریشمی. (فرهنگ نظام) قماش
 ایریشمی. (قیاس اللغات). (۲) که آن
 حایه ایریشمین است. (شرقنامه نیری). آغای
 دگر مین در حاشیه برهان آرد. گوزانی
 = تافته = (۳) . گیلکی و تافته = (۴)
 معرب آن = تافته = و در مصر = تافته = (۵) .
 کشنی کسی از گدا تافته
 زر و سیم دادین وهم تافته .
 (مؤلف شرقنامه نیری) .
 آسمان خرگه و زیلوست زمین خارا گوه
 اطلس و تافته دان مهر و مه بر اتوار .
 نظام قاری حاشیه اساتیر ص ۱۱۰ .
 بکرمان نرمسب گشت و حریر
 بکرمان تافته شد و والا .
 نظام قاری ایضا ص ۲۱ .
 ارجب تافته خون لولوی دگمه تابد
 گویم مگر تر یاد در ماه کره منزل .
 نظام قاری ایضا ص ۳۹ .
 || حایه را گویند که از کسان بافته باشند .
 (برهان). (ناظم الاطباء). رجوع به تافمن
 و بایعین و ترکیبات آنها شود .
تافته بافی . [ت با ت] (طامس مرکب)
 صل تافمن بافه . بافتن پارچه ایریشمین . ||
 جاییکه در آن تافته بافتند .
تافته جگره . [ت با ت] . بایت جگره [ان مع
 مرکب] کتابه از عاشق است. (برهان) .
 (آندراج). عاشق . (ناظم الاطباء) .
 || کسی را گویند که طت دق داده باشد
 (برهان). (آندراج). (ناظم الاطباء) .
تافته دل . [ت با ت] [ان مع مرکب]
 آزرده دل . غمگین . سگران . بر افروخته
 بسبب مهر و غضب .

دوش بازی چه سخن گفتم با تو صنعا
 که چنان تشنگدل و تافته دل گشتی از آن
 فرخی .
 بشد تافته دل یل زنجوی
 سوی ره رسان دزم را داد روی .
 اسدی .
 رجوع به تافته و ترکیبات آن شود .
تافته دلی . [ت با ت] (طامس مرکب)
 دل آزرده گئی بر افروختگی بسبب فخر و غضب
 رجوع به تافته و ترکیبات آن شود .
تافته شدن . [ت با ت] [مع مرکب]
 بر افروخته شدن بسبب فخر و غضب .
 پس خون او را بکشند و یک پند بر آمد کسی
 بسلک تنگست و هیچکس را طاعت نداشتند .
 شیر با موشیروان رسب . بافه شد . (ترجمه
 طبری بلخی) .
 ... و او را از آن حال آگاه کرد . نجاسی
 بافته شد و در سزار سوار و بیاد دیگر بدین
 کرد . (ترجمه طبری بلخی) .
 شد بافه ساد از این گفتگوی
 بخون در برید گوهر آورده روی .
 فردوسی .
 خواجه یو نصرمشکان بدو بان بود از این
 حدیث سعت بافته شد . (سختی) .
 خون شمر عمل بجایی برشید رسب بافته شد و از
 ری بطوس رفت. (مجله التواریخ و القصص) .
 [انگشتری بفامه صلوات اشعلیه] از دست
 او [نشان] انفرین سال بچاه آب اندر
 اعاده عثمان سحت عظیم تافته شد .
 (مجله التواریخ و القصص) .
 || غمگین . دلنگ . آزرده . سگران .
 گفت که ایشان سوی مدینه آیند بحرب
 شما . پیغمبر صلی الله علیه و سلم تافته شد و
 باران را گفت که کتیم حمله کنند حسبنا الله
 و نعم الوکیل . (ترجمه طبری بلخی) .
 ازمن برو عید بیازردی
 گفتمی که بافه شدی از بهمان . فرخی .
 چون سلیمان [بن عبدالملک] برده مهر از
 آن عهد تافته بر گرفتند نام عمر عبدالعزیز
 بود . تافته شد از این کار (بنی عمر عبد
 العزیز) حسب بریشامی نهاد و گفت ...
 (مجله التواریخ و القصص) .
 راضی تافته شد گفت خداوند مرا در حایه
 خود می نگداری و به در حایه شویشم
 می نگداری یا مرا در حایه خویش نگداری
 در حایه حایه خودم آرد .
 (تذکره الاولیاء عطار) .
تافته گر دیلن . [ت با ت] [مع مرکب]
 مرکب ل) بیچینه شدن . کج شدن .
 مرگه که حصله های مجوف تشنج کند حده
 از موضع خویش را یل خود و چشم نابود
 گردد صحن چشم حول .
 (ذخیره خوارزمشاهی) .

(۱) در آندراج و انصن آرا ، جا کنی . (۲) کز . کج . (۳) Tafta (۴) Tafta (۵) رجوع به طبره الالفاظ السخبله فی اللغه العربیه مع ذکر اصلها ، شود

تافنه گشتی [تافنه گشتی] (مسن - مر کب ل) حشماک گشتی ، نابه گشتی - گرم حرا سده چینی چو نابه کابون ناصر حورو

حورن موفق شیده که عمر و نابه گشت و نمده کرد که بعضی حورن مشر آب آمد (مار حشمان) -

|| عسین در آرزوه ، اگر آن ، مصعبه بر شان

پس چون بعد از آن بر نای حاسی (آدم) آواز بر شنگان سوانسی شبد سخت شکین سد و اینه گشت (رحمة طبری بلعی) همه سنگدل گشته و نابه

سپرده زمین شاه نابه در نوسی حورن رو چنان شاه هندوسان حرا نام نابه گشت (ار آمدن مصعود عربوی) و رسول مر ساد سویی امر محدود که اگر اس عرم را معکبی پنجاه تیل حاره بدعم (در اسلام گوتیری)

|| بر امر دجه شفق از حرارت ، گرمی ناقص ، گرم شدن

حورن گشت هوا نابه آراش حبه حر ساه مع بو باشد در صبح مسعود صند

تافر ، [رف] (ع مر) مرد پیر کتب - (مهمی الارب) (آندراج) (اصم - الاضاح)

تافر اکین ، (راج) نام ساندانی است که اعمای آن در جمع دودواب موحدین و سی حدین در معرفت بودند و از سال ۵۴۰ تا ۷۷۸ هجری همد امارت و وزارت و دیگر کارهای مرتکب داشتند و در امور کشوری و سیاسی نمود کاملی کرده بودند و یکی از قبائل مرو است نامند

عبدال مؤمن اولی سلطان موحدین عربی نام او اکین را بوالگیری فاسن جیس کرد و سدریج مرتبه وی بالا رفت تا آنجا که پادشاه او را در صبح خود خاشاک حورن می ساخت

پس از عمر مر و سنس و اذوی مشاعل مهم را عهدند دارند و سلاطین بعد سلا حرج دستگاه موحدین را مگردش در می آوردند یکی دیگر از افراد این خاندان عبدالحق ای نام او اکین است که هندی کارهای بزرگ سلطان مسعود صاحب تونس ، از خاندان می حصص کرده و مقام و مرتبی بزرگ بدست آورد و او بعد ماهر اکین مشهور در این دسه از خاندان تافرا کین است که بوسی دهه بودند و در زمان سلطان

ابواسحق اقدار کجلی داشت و پس از وی پسرش ابوجهد الله نیز چندی مقام یلوردا احرار کرد ولی سال ۷۷۰ هجری ابواسحق در گذشت و بوس بدست ابوالعاص افساد و موجب زوال خاندان نام او اکین گردید (از قاموس الاعلام ترکی)

در معرجه به می نام او اکین شود

تافر کنیت ، [رف] (راج) سدرست ماسیانی و از آن با قلعه نام مرتب ۸ میل فاصله است در حورن به طبل السندسیه حرا ، اولی مر ۶۹ بود

تافره - [رف] (رام عرب) نام مرتب ، سنگ سیاه ، حجر مس ، سنگ آهن (۱) (دزی ح ۱ ص ۱۳۹)

تافسیا ، (را) نامت درومی صمغ سندان دشتی را گویند (رحمة صند) صمغ سندان است (بحر الجواهر) دزی نامسا را به نامسیا ارجاع کرده و در نامسیا بوند آسنگه - پیوم (۲) (اس الطیار ح ۱ ص ۲۲۵) مسعیسی این کلمه را تبدیل کرده آورد و اصافه کند که دزی آرا در نام تاف آورده است و در کساف لغت مصوری دزی (۳) در بدل است و از سنده و بدان او را در اکثر کتب نامند مثلاً آنداس (دزی ح ۱ ص ۱۵۶)

در معرجه به نامسیا و نامسیا و مخصوصا نامسیا و مر داب امی البیطار ح ۱ ص ۱۴۸ و لکلرک ح ۱ ص ۳۲۷ و ۳۲۸ و رحمة صنده دلی در واجازات بلعی و صفة حکم مؤمن شود

تافشک - [رف] (را) دویک مانند (مر هکتی جهاکیری) (مرهان) (ناضم - الاضاح) حاموری است که آرا مغزی دویک گویند (آندراج) (اصم آرا) و آرا دویچه و دویچه و دویچ و لستک بر حواسد و ساری ازمه نامند (مر حکتی جهاکیری) حرمی ازمه - مرسان (مرهان) (آندراج) (اصم آرا) تشبه و کاهنده را حورن (آندراج) (اصم آرا) دویک و ازمه (ناضم الاضاح) ترکیبی است که در خانه های رشت نامند و آرا ساه سازد و آرا دویچه و دویچه و دویچ و دویچک و لستک هم گویند و در بی ازمه ، [رف] نامند (از اسان الحورن شوری ح ۱ ص ۲۸۱)

موربا ، حوره حال حورن آجر سدنسی و ماسی نامکی در میان جامه سوز همچون نامتک - (اموال معالی نقل لسان الصبح سموری) - در معرجه به ازمه و دویک و موربا نامند

تافنا ، (را) (۱) ناصبه خریج [جر در] قرطلم ، عصر و حورن به ناصب شود تافنوت ، [ف ع] (را) نام مرتب ۷ کار درون سنوسی ناموس (۵) را گویند (دزی ح ۱ ص ۱۴۹)

تافنه ، [ف ع] (۱) لغت بر نوسی از خار حشک ، شوک الدواب ، حشک ، نابه آورده حشک شوکه (۶) شوکه ، مر شص ، شوکه البنا که ، خار نامازی (از دزی ح ۱ ص ۱۴۹)

تافنیته (را) (۷) نام مرتب بر امر نیش و حوالی آن بر نوسی گیاه خار دارد که نابه اطلاق شود - رزوی بر گهای این گیاه آنکه های معده و سیاه وجود دارد و اطراف بر گهای آن دندانها در است ، ریشه آن در زمین بسیار درودد

شریف گویند و شافان سرد و حشک است و اگر آرا حشک نامر ساند و نا آرد معده مخلوط کند صداد مؤثری برای دهم خواهد بود (لکلرک ح ۱ ص ۳۰۲) حریج ، حورن به مر داب امی البیطار ح ۱ ص ۵۷ و لکلرک ح ۲ ص ۲۶ و نابه شود

تافنا ، (راج) (۸) دویکی به الحار که سال ۱۸۳۷ من همدان قادرو زراان بود (۹) در سواحل این رود مر اردانی معتقد گردید که در آن حدود الحار مر اسه و موامی مساز عقیبه نام مر مد آورد مسین کردند

تافنا حقیقی (راج) نام مرتب (۱۰) ماهر ارجوسی از مردم ، لیبی ، آه دزفون هشتم قبل از میلاد مسیح نام مرتب ، کمبود معتبر نامند - آورد

تافنخت ، [رف] (راج) (۱۱) نام مرتب حورن به می کلمه شود

تافنه ، [رف] (را) مندل نام مرتب (در هکتی - هاله) حورن به نابه و نابه شود

تافه ، [رف] (را) حیر حقد و اندک (آندراج) (مهمی الارب) (اصم - الاضاح) ، حدت کتاب البیلا تقصیح فی الشی ، النابه (مهمی الارب)

تافیره ، [رف] (۱۲) یکی از رجان مر ک از مرده مندهانه در دوره حرا بیت در معرجه به ححل السندسیه ح ۲ ص ۲۲ شود تافیر سار (را) نام مرتب نام (۱۳) را گویند ، گیاهی است که در کشت و از نابه نامند در سواد مکارم همچون مسهل ، پار نوسی است ماولس حیر نابه است

(اسان الحورن شوری ح ۱ ص ۲۷۶) این کلمه بمعنی نابه و نابه است در معرجه به می کلمه شود

(۱) Grès (۲) Thapsia aclepium (۳) Glossaire sur le Mançouri de Rhazes par Ibn al Hachachâ, man de Leyde, no 331(5)(catal 111 p 256) (۴) Cynara acaulos (۵) Carduncellus pinnatus. (۶) Chardon (۷) Cynara Acaulos (۸) Tafna (۹) Bugeaud (۱۰) Tafirakti ou Tafnecht (۱۱) Tafnecht. (۱۲) Tavera (۱۳) از دزبان (بحر الجواهر دیل نامسا) - در معرجه به نابه نامند

تاک . (۱) درخت انگور (لنت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۲۵۰) . (شرقنامه مندری) . (برهان) . (فرهنگ رشیدی) . (عیات اللغات) . (فرهنگ اوپسی) . (آندراج) . (انجمن آرا) . (فرهنگ نظام) در تکلم موونام دیگرش رزاست . (فرهنگ نظام) . درخت رز و نهال رز . (ناظم الاطیبه) . کرم . نامیه . (الاسامی) . (الاسامی) چاپ تهران ص ۱۰۴ (۱۰) گاهی «تاک» را به «رز» اضافه کنند بهین معنی فرخنده پیراستن تاک رز بود . (حاشیه فرهنگ اسدی نجفوانی) . تاک رزینی شده دینارگون بریان سبز او رنگارگون . (رودکی بنقل لنت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۲۵۰) . (کتاب) (۱۹) خون جغتاکم فرست از آتک هم بوی مشک دارد وهم گونه عقیق . (هماره بنقل لنت فرس اسدی ایضا) . پیاد آتکه گواهی دهد زجام که من چهار گوهرم اندر چهار جای مدام مرد اندوتاکم ، عقیق اندر غرب سهیلم اندر خم ، آفتابم اندر جام (۱۲) . (ابوالملا ششتری بنقل لنت فرس ایضا ص ۲۷) . رتاک خوسه فروخته وزیاد توان جو رنگبانی بر بلزبج (۱۳) باریگر . (بوالمثل نقل لنت فرس اسدی ایضا ص ۵۷) . انگور و تاک اونگرو وصف اوستو وصف نام گفت زمن بایدن شنبه . مشارع نوری کشیده سرساخت میوه بظاک رسیده بعرخت میوه رتاک . اسدی . صدکوه گونه تاک در خون نیش نیل (۱۴) ونگار اکسوت باید خزور کرد آوری واوجه (منوچهری دیوان حاسد بهر باقی ص ۷۹) . تاک رزوا دند آپیس خون داهان شکش خاست همچون دم روپاهان . (منوچهری ایضا ص ۱۶۱) . عبا بد بر عنده خون بود تاک و خوب و خوش کرخه او سرگم بردن آتدهمی تاک عنب . ناصر خسرو .

تاقندیس . (ص) فرهنگستان این کلمه را بجای چین خوردگی زمین که بشکل طاق است (ه) . انتخاب کرده است . [تاقندیس - (بسته معانی) رجوع به طاقندیس شود **تاقندیس** . (راخ) رجوع به طاقندیس شود . **تاقندیس** . (ص) طاقندیس . رجوع به طاقندیس شود . **تاقره** . [تاقره] (ع) طرف ، حبه ، حبه کوحک ، ح ، بواتر [تاقره] (تذی ج ۱ - ص ۱۳۶) . **تاقسپیل** . (راخ) تلفظ ترکی تا کسپیل (۶) است . رجوع به تا کسپیل و طاموس الاطلام ترکی شود . **تاقسپیل** . [تاق] (راخ) تلفظ ترکی تا کسپیل و (۷) تا کسپیل است . رجوع به تا کسپیل و تا کسپیل و قاموس الاطلام ترکی شود . **تاقنه** . [تاق] (راخ) تلفظ ترکی تا کتا (۸) است . رجوع به تا کتا و قاموس الاطلام ترکی شود . **تاقویه** . [تاق] (راخ) تلفظ ترکی تا کوبا با (۹) است . رجوع به تا کوبا و قاموس الاطلام ترکی شود . **تاق و تاق** . [تاق] [تاق] (اصوت) تاق تاق ، تاغ تاغ ، آواز برهم خوردن تخت ها و حویله . [آواز گشاد تنگ و نوب از دور] . به پیازی و انبوهی . **تاقی** . (۱) کلاه . از لغات ترکی . (قیان - اللغات) . (آندراج) . **تاقیه و قیل** . (۲) خاقوی قیل (فرهنگ نظام) . سال مرع . سال یازدهم از دوره دوازده ساله ترکی . رجوع به خاقوی قیل . شود . **تاقیل** . (راخ) نام قومی است . . . که بدان ناحیه کسهانده بسیار مر آن قوم را که مارس و نامل خوانند و ما این جانبق و جانبس بنصب است (آمد) و همنه با اسان شب و روز حرب ساسنه پاسد . (رحمة طبری بلعی نسخه خطی کتابخانه لنت نامه) . پس سر قیل علیه السلام مراسوی نارس و نابل و باجوج و ما جوج برده . (ترجمه طبری - بلعی ایضا) . **تاقیه** . [تاق] (ل) از وساتل آرایش مو که زنان سوهردار بکار برند . (فرهنگ کیمیاکی) .

تاقیلر . (۱) بلنت بربر سفندولین (۹) و کلخ دلبی باشد . رجوع به سفندولین شود . **تاقیل** . (راخ) پندر شهر بارین تاقیل (۲) والی عمان و معاصر قانورد بن جنریک (۴۴۲) - معری قمری است) . رجوع به تاریخ افضل مصحح د کرمهندی میانی ص ۹ شود . **تاقیلات** . (راخ) رجوع به قاموس الاطلام ترکی و تاقیلات درهین لنت نامه شود . **تاقیلات** . [تاق] (راخ) (۳) ولایتی به مغرب ، مرکز قدیمی آن سجلماسه ، و آن زادگاه اشراف علویین قیلابین است که تا امروز در آنجا حکومت دارند . (المنجد) . قسمی از مراکش در جنوب اطلس برکنار صحرای بزرگ آفریقا دارای ۱۰۰۰۰۰ تن مسکنه ناحیه نیجارتی و صنعتی است . قاموس الاطلام ترکی این کلمه را در ذیل «تاقیلات» آورد و افزاید . این محل بوسیله دونه که از کوههای اطلس سرچشمه میگردد مشرب گردد و در سواحل این دونه گندم و جو بسیاری کاشه می شود ولی محصول عمده آن خرما میباشد . کلههای گوسفند و بز فراوان دارد . مرکز حایه این ولایت قصبه ساسانی است ولی قصبه پردگتر و آبادتر آن «ابوان» است . **تاقیلات** . [تاق] (راخ) رجوع به تاقیلات شود . **تاقیل** . [تاق] (راخ) رجوع به تاقیلات شود . **تاقی** . (۱) تاغ . (فرهنگ نظام) . تاغ است و آن هیزی مانند که آتش آن بسیار زیاد . (برهان) . رجوع به تاغ و تاغ و لسان الصم شعوری و فرهنگ نظام شود . [در لحنه گناباد خراسان تاک را گویند **تاق** . (راخ) این امیر جهان مرزب کهر اغوزخان . از آباء سلاطین ترک است . رجوع به حبیب السراج خیم ج ۳ ص ۹ شود . **تاقا** . (۱) حرشف [ح ش] . (۲) کنگره کنگر رنگی . رجوع به حرشف شود . **تاق تاق** . (اصوت) تاغ تاغ ، آواز بلند بل کفس و صل آسب گاه زمین ، آواز بر هم خوردن چیزی .

(۲) ن ل و سهر بارین باقیل .
 (۳) Taflelt ou Tafilalet. (۴) Artichaut. (۵) Anticlinal. (۶) Taxile (۷) Taxila. (۸) Tacna Tacubaya. (۹) مرتعی زیدی در ناح العروس آرد ، النامة (من الکریم القصب) السدی (علیه العاقید) و قیل هوین الکریم الذی یسفق عن ورقه و حبه و قد آسی الکریم و قال الفصل یقال لکرمه انها لکنه النوامی و هی الاصلان واحدها مایه و ادا کلمات الکرمة کتمة النوامی فهی عاطیة . (ناج العروس ج ۱۰ ص ۳۷۸) .
 (۱۱) در احوال و اشعار رودکی آفای سعید نفسی ، یک تعجب . (احوان و اسرار رودکی ج ۳ ص ۱۱۹۳) .
 (۱۲) ن ل ، مٹی که اوت گواهی دهد [عی] که هم بگردد و گهر اندر چهار جای مدام عقیق اندر غرب و ز مردم در تاک سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام . (۱۳) باذبیح . (۱۴) پیس بند (از یادداشت های مرحوم دهخدا) .

و در حوشه عصر چون نامی
یا نگردد زمانک حوشه عصر .
ناصر خسرو

نصفه مقصرا نشان را که در عمارت در حواصه
علاء الدین کرده بودند بر ایشان حوایتند
و مواضع نصیر را روشن بیان کردند ستایی
که هر مودید در عمارت عیان ناک و پلان ناک
تصیر کردند (از پیش الطائف سعادی نسخه
خطی کتابخانه لغت نامه تصدیف س ۱۰۴)
تا که سرانگشت ناک کرد حیران منعی
کرد چه پرنگار یخچه دست چنار
خاقانی

ناک انگورتا نگردد راز

حدیث حوش سازد آخر کار نظامی
پادشاه همچو ناک انگور است

در بیچند در آن کروردور است نظامی
و گویی خردی میانه روحا کش زیاده است
و صد تر بالار ناکش در آومده (گلستان)
ناک از بی عوده میشه من

شام از من سره منجد گل
امیر خسرو دهلوی .

مودع آن روزی از زمانه دود کشانی
که به از ناک نشان بود و نه از ناک نشان
خاقانی

تا که را سرانگشت ناک ای امروزه در و سیار
قطره نامی میخوانند حرا کوه شود
(مقل احسن آرا و آندراج)

رجوع به میوز و ناک کسان شود

لرکییات :

آ- ناک واده ناک ، ضارم ناک ، و سانه
ناک ، حرک آمد (آندراج)

اصناف :

ناک در جیب و در جیب خردی جوی
گولین ، نگرایی را ، دورانی من دانی
(امان و حکم ده ح ۱ ص ۵۳۶)
ناک زوار انگور است گرامی

و زی هری خانه بد رسوا
(امیر خسرو منظر آمان رنگه - کتاب اصناف)
یا ساج و سانه (انعم از زود سر آ)
چو آن سر و زوار سنگ کرای

ز ناک - (وزن) میگردد معنای حافظ
ا در جیب موده زان رنگه (وزن سنگند
اوهی) ، در آخر از زمین راس
میگردد و در هر روایت آن آرد ، در هر
آن جریها میدارند ، هند - من جهاندند
(آندراج)

یا ساج به جیب ، وصی مرآت -
مؤلف صدرا ح - در ناکه مری آورد
الطائف ، عصمصر الاسبیه ، والجمع المصانف
والغنیان ، فارسی عیب

ناک بر ناک شامهای درخت

سه و اوج کله نصبت به عبت نظامی
ناک (۱) به هندی درهم است حکم

سهاردا نگومیم باشد (صفت حکیم مؤمن)
ناک (راج) نام قومی است در مواسی دهلوی
و گهراب (آندراج) . (هیات اللغات)

ناک ، (راج) ده کوچکی است از هندستان
یا این ولایت بخش مرسان شهرستان میشه
حک در ۶۸ هزار گری جنوب حاوری
فرمان و در ۱۰ هزار گری جنوب راه
مالر و مرسان به آری بود مراد زارند .

دانه است معتدل و ۱۸ من سکه دارد
(از مرهنگ حرا ابایی ایران س ۹)

ناک ، (راج) منای رجوع ، مطابق و حسن
المعرجات - ح ۳ ص ۳۵۹ و حسن -

المعراج بهران ح ۲ ص ۱۱۴ شود
ناک ، (ع اسم اشاره) آری (۲)

(دوی ح ۱ ص ۱۳۹) اسم اشاره مؤنث
ناک (نامضم الاضانه)

ناک ، [ناک] (من) اسبی (مسیحی الارب)
(مبتدلا اسما) . (زهان) (آندراج)

(نامضم الاضانه) الله (زهان) ح ، ناکون
سکه ، ناک ، ناک [ناک] (آندراج)

(مسیحی الارب) (نامضم الاضانه) ، لاغر
(مسیحی الارب) (نامضم الاضانه) (آندراج)

[[اهلک شنه (مسیحی الارب) (نامضم الاضانه)
(آندراج)

تا کتاب ، (راج) دومی از ده سال ، از ناک ، بالا
در بخش انوار ، ناعه گرامی - سرستان

حرم آباد است و درسی مراد گری شمال
حاوری حبیبیه و سد - و چهار هزار گری
شمال حاوری زاده شونده حرم آباد با سمشک

واقع است سر زمین آن به مایه و آب
آن از رودخانه لارود است دارای ۱۰۰
من سکه و محصول آنجا غلات و آب و

شکل اهالی آن براع - و نورداری است
سیابع دومی مردم آن به پیش نامی و راه

آن مایه است سناک آب یا از ناکه
ملاوید سانه و بر این مایه اجزاء میرود
به دلاق و هلاقی روست

(از مرهنگ حرا ابایی ایران ص ۶)

تا کام ، (راج) دهی از دهه ای کجایی
در این بخش ، گری سرستان سازی واقع

در سد هزار گری حیرت سازی و دره راز
گری احد - راه عمومی دودا - مالم -

ساده - کوهستانی و سنگین - مرگوب -
ملاور نامی دارای ۳۱۰ من سکه است ،

آب آشامیدن رده آبها قرحا و محصول
آن برنج و غلات و عمل است معین مردم

آن ز راه و کبک حوری و راه آن مالور است
رودخانه چهار ناکه و دودانکه - آن

آبادی و قراه گریشی - و رود هم محصل
میشوند و راه چهار دانگه و دودانگه هم
میرسد و راه برنج در کنار رودخانه دهن
اصحاب می گردد .

(از مرهنگ حرا ابایی ایران س ۱۰) .

تا کانه ، [آن] (راج) دهی از هندستان
نامحالی بخشی ثلاث شهرستان گراما شاهان

است این ده در هشت هزار گری شمال
ماحری ده شیح و در هزار گری قالیچه هزار

دارد سردمی است کوهستانی و گرمه
و ۴۰۰ من سکه دارد آب آن از چشمه

محصول آن ، غلات ، حبوبات و نباتات است
شکل مردم آنجا در راه و گله داری است

راه آن مالر و سناک که آن او طاهه مالاخان
میشد ، گله داری در ناکان بکوه سرانه

میرود
(از مرهنگ حرا ابایی ایران س ۵)

تا کبان ، (من) زبان ، مکیمان ناک ،
ناغان ، گله داری ، و سانه ناک ، ناک
زهان

تا کتیک ، (ا) (۳) می نگارند احسن لشکر
در حدود دیشن ، این لغت از دهه های راه

است و در فارسی معنی است . لیکن هم در سرد
زبان فارسی سینه است (وزنه کتیک)

عنه العیش ، صفت آرائی ، سا آرائی
[[روش محصول کسمایی و موهبت

تا کله انه ، [آن] (ا) (۵) ، ایاور
(اسان المعجم سعیدی ح ۱ و ذی ۲۰۱)

ناک ششتی ، [ناک] (در کسموسی) گرم
دشمنی [ان] (مد) بیوس ، اثرها انصاف (۴)

رجوع به آری المما هم سرا بود ،
تا کر ، [ان] (ح) دهی از دهه های مانه

رودخانه بخشی نوز شهرستان آمل واقع
در سیل و هفت هزار گری ماحری آمل

او طایی بود اول احد کوهستانی و
سرستان - و ۲۰۰ من سکه دارد آب

آن از رودخانه مله و هده و آن مله ،
سرمه - و در وسط مریه آله راجع

و ناک داری است در این دهه ان و راه آن
مالر است

(از مرهنگ حرا ابایی ایران س ۳)
و رجوع به مالم انرا را ، معنی است

تا نوری ، [ان] (راج) (۵) زمین و من
۱۸۰ من (۱۸۱۹-۱۸۶۳) و بی ناک کله

میراند شد ، سکن از آمل در هزار مایه
جود ما بی حیرتی است و (۶) مانه

در آمل از راه دره شهر راه را آوارده شده
رجوع دارد از آن جمله ایاور انجه

است ، از عمارت ، ما معمار کرده است
رجوع به زاری شود

(۱) در دست علامه قزوینی و در کرمی جو ص ۱۰۰ و در نسخه داور حجاب دینی و معان و لغت
(۲) Cellar (۳) Vitis Vinifera (۴) در سران (۵) در کتب فارسی
(۶) Vanity Fair (۷) نفع از کتب فارسی

اشخاص بافشار شاخه و نهالهای سال گذشته و گاهی از اوقات مال سال آینده را باک میکنند و قوم اسرائیل را عادت این بود که تاکستانها و سایر املاک و متاراع را مدت سه سال واگذارند و شمرش را تهیه کنند (سفر لاویان ۱۹، ۲۳) در بعضی از اماکن در اول بهار تاکها را باک کرده بعد از نمو شاخههایی را هم که انگور نداشته باشند میرید و بعد از ظهور و نمو خوشهها باز زده های آنها را که بعد از موری اول ظاهر شده است باک میکنند تا قبل اوقات تاکستان را دوباره فلاحت کنند و سنگ و ریگت او را برچینند و چیدن انگور با دزد نمودن مقدار آن است (سفر لاویان ۲۶: ۵ کتاب عاموس ۱۹: ۱۴) زیرا که نوریهای انگور در اول تابستان میرسد (سفر اعداد ۱۴: ۲۳) و صربانان برای انگور چیدن بیشتر فراهم میشوند با برای درو (کتاب اشعیا ۶۱: ۶ و سفر داودان ۲۷: ۹) ملاحظه در انگور - (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۲-۲۴۴) - رجوع به تاک شود -

تاکستان [تک] (راخ) نام قدیم سیاهان، قصبه ایست جزء دهستان دو دانگه بخش ضلع آباد شهرستان هروین در سی و چهار هزار گزی شاور ضلع آباد و مرکنار راه شومنه هروین پهستان و زبجان قرار دارد و دارای ۸۲۵۳ تن سکنه است. در سطح و اعم و هوای آن معتدل است بوسیله قنات و حاه ورودخانه اهر رود مسرود مسرود محصول آن قنات گسسی و قیسی و بادام است و مثل اهالی آن در راهت و باغبانی است صنایع دستی مردم آنجا گس و جاجیمبانی است دارای دبستان، شهرانی، نس و ناگراف و تلفن اداره املاک، اداره کشاورزی و در حدود ۱۵۰ باب دکان است. از آثار قدیمی آن حمامی منقش بدوده شاه عباس است بفرمان اعلی حضرت فقید در آن حاشیاهاتهای جدید و خوبی احداث شده بود که اغلب آنها فعلا حرات شعاع است (از فرهنگ خرافاتی امرای حلد ۱) - این قصبه در یکصد و هفتاد هکتار گزی بهران میان سیاه حشمه و سیاه باغ واقع است راه آهن بهران به سریر از آنجا میگذرد و ایستگاه راه آهن دارد -

تاکسودیم دیستیشوم - (۱) (۵) از درختان جنگلی بیگانه و بومی امریکای شمالی است این درخت از سوربی بر کجاست ولی سرک آن در زمستان میریزد. برای جنگکاری در مینهای بالایی و کنار رودخانه ها بسیار مناسب است. خوب آن مساز خوب و در مس آن سریع میماند - (ارخنگل شناسی گرم سمنی ج ۱ ص ۲۸۲) -

تاکستان [تک] (را مرکب) جایی که دارای درختهای متعدد انگور باشد - (فرهنگ نظام) - باستان درخت رز (فاطمه الاغلبه) از تاک (زرمو) + «ستان» (مزد مؤخر مکانی) - مویستان، باغ انگور، رزستان، باغ انگوری -

مؤلف قاموس کتاب مقدس در ذیل تاک و تاکستان آورد -

اول کتبکه در کتاب مقدس پسر تاکستان مدکور است بوح بود - (سفر بیدایش ۹: ۲۰) و در ایام سلف تربیت آنرا بطوری میدانستند -

... اما وطن و منشا تاک در کوههای شرقی آسیای صغیر میباشد لکن شام و فلسطین بواسطه داشتن انواع و اقسام مختلف انگور مشهور بودند و در هر ملی که در ملک یهودیه باشد بر می دهنه میشود که از برای باغبانان ساخته شده است و بهترین انواع این نمر خوشگوار و لذیذ در آن باغها میروید و گاهی خود بوته مورا میکند دارند که بر زمین گسترده شود و شاخههایش بر مودارها یا مکانهای بلند برآمده شمرده راز این جهت است که در میکاه ۴: ۴ میگوید: «و هر کسی زیر موخود و هر کسی زیر انجیر خود خواهد نشست» (مقابل کتاب زکریا ۱۰: ۳) و بسا میشود که مو بر اطراف دیوارهای خانه بر آید (کتاب زمرام ۱۲۸: ۳) و تاکستان را با دیوار با حارست و خطیره محفوظ نموده بر می نیز برای باغبانان در آن مسازند (انجیل متی ۲۱: ۲۱) مقابل سفر اعداد ۲۲: ۲۴، کتاب زمرام ۸۰: ۸، ۱۳: ۸ و کتاب اسان سلیمان ۲۴: ۲۱) و تاکستان از جمله املاک مرغوب و محرم عبرانیان بوده اگر بادی و سرری مایا وارد میشد آنرا چون بلای میدانستند بدان جهت اسما در باره جنگ آشوریان میفرماید: «در آن روز هر تکاب که همراه او بجهت هزار ناره نقره داده میشد بر او حاروس خواهد بود» (کتاب اشعیا ۷: ۲۳) و در جای دیگر خون خواهد حکه حرن و لوده و تشخصی دهلی میفرماید -

«سیرة انگور ما بم میگیرد و کاهید میگرد و نامی سادولان آه منکند» (کتاب اشعیا ۷: ۲۴) و همچنین خون در کرا (ی) نی قصد آمدن روزهای خوش و سلامی میماند میفرماید - «موجود را خواهد داد» (کتاب زکریا ۸: ۱۲) مقابل کتاب حزقیل ۳: ۱۷ و (کتاب ملاکی ۱: ۱۰) و الله موری [ب] و تاک کردن تاک از روایت در مقاله کشفه معنی نتواند بود حکه

تاک کردن - [تک د] (مص مرکب) دولا کردن، خنابین، دزدن یا حند تو کردن، شم کردن، مایل کردن، تا کردن جامه، قالی، لعاف و جز آن، بجدلا کردن آن، جامهها را تا کرد، از بسیاری ورم زانوها را نیشوایم تا کرد - رجوع به «تاه» شود -

|| دنتار، صلوك، معامله، خوب تا کردن با کسی باید تا کردن با کسی با او حسن معامله یا سوء معامله داشتن -

تاک رز - [تک ر] (بر کب اضافی) - مو، درخت انگور، رز، شاخ رز، شاخه مو - رجوع به تاک شود -

تاکرن - [تک ر] (راخ) یکی از بلاد اندلس - (سمنی ورق ۱۰۲) - رجوع به تا کرنی شود -

تاکرنی - [تک ر ن ی] [تک ر] (ص نسبی) منسوب است به تا کرن که از بلاد اندلس است - (سمنی ص ۱۰۲) -

تاکرنی - [تک ر ن] (راخ) باقوت آن را تا کرنی [تک نا] نوشته و گوید سمنی آنرا بضم کاف و را، و تشدید نون ضبط کرده و آن صحیح است - ناحیسی بزرگ است بانداسی دارای کوههای استوار که از آن نهرا روانست - (معجم البلدان) - شهری از اندلس که در کنار بحر الرده واقع شده و دارای ۲۳۳۵۳ نفر جمعیت و اکنون مشهور به کمالونی می باشد - (ناقام الاطباء) - رجوع به کمالونی شود -

تاکرنی - [تک ر ن] (راخ) محمد بن سعدنا کر می مکبی با بوعامر الکاتب الاندلسی - وی از شمر او نویسنده گان بلیغ بود - رجوع به ابوعامر و اسات سمنی ورق ۱۰۲ و معجم البلدان باقوت ح ۱ ص ۳۵۲ شود -

تاکرونه - [تک ر ن] (راخ) ناحیه ایست از اعمال مذوبه [س ذ] با شلس - متصل با قلم سفیه - (معجم البلدان ح ۱ ص ۳۵۲) - و رجوع به سلس السندسیه ح ۱ ص ۲۹ و اسبانی در این اثر نامه شود -

تاکز و نوی - (یا) (۱) ظم فوائین رده بندی با - کلاسی فی کاسون (۲) - این لفظ از زبان فرانس است و در کتب علمی مسجل می باشد، رجوع به جانور - ساسی عمومی ذکر فاطمی ص ۶۸ شود - **تاکسی** - (ل) (۳) رخ و عالیان هر چیزی این لفظ از زبان فرانس است و در فارسی مسجل ولیکن در زبان فارسی سلسه است (فرهنگ نظام) || رخ منقطع و معین - || در داول عوا، مر منقطع زبان روسی - **تاکسباغی** - [] (۱) منگک ساب (۴) - سکی که برای بر کردن پکار آید - حجر الممن (دی ج ۱ ص ۱۳۹) -

(۱) Taxonomie. (۲) Classification. (۳) Taxe. (۴) Pierre à aiguiser. (۵) Taxodium distichum.

را هم خود... وایالت بلاد تاکور و سور
 بسلک عزالدین بلین بردگ تعلق گرفت.
 (حیدرآباد خیم ج ۲ ص ۶۲۳).
تاکوما - (ا.خ) (۱) شهر و بندری مغرب
 انارزولی (واشینگتن) برکنار اقیانوس آرام.
 دارای ۱۲۵۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های
 ذوب آهن و مس و کارخانه چوب‌بری است.
 فعالیت‌های صنعتی فراوان دارد. صادرات
 صنایع آن چوب و قله و پوستهائی است که
 از آن لباس سازند.
تاکون - [تاك] (ع ص) چر تارك [تاك]
 [تاك] در حالت زخمی - رجوع به تارك شود.
تاکونا - (ا.خ) شهری است باقدلس.
 رجوع بهروضات الخزان ص ۶۵ شود.
تاکوی - (صفت نسبی) مشوب به تارك و
 در شاهه ذیل مراد میوه تارك است.
 مصارقه تاکوی بقدرتش سهد غایب شده...
 (گلستان).
تاکوی - [تاك] كلمه اسمعالم - تا سه زبان
 و تا سه وقت - (ناظم الاطباء). از ادوات
 اسمعالم مرکب.
 سنین گو شده در گوشه تاکوی
 سفندانی حسن بی نوشته تاکوی ۲ نظامی.
تاکویان - [تاك] (ا.خ) شهری است
 بسند - (معجم البلدان) - (مرامد الاحلام).
تاکوید - [تاك] (ع ل) دوالهایی که
 بدان مرسوم دین در یاد و بهوی آن بندند.
 (اقراب الموارد). (ناظم الاطباء). «ا.ا.ا.ا»
 و «تاکوید» جمع «تاکوید» است و این جمع
 آن نادر است - (اقراب الموارد).
تاکویس - (ا.خ) قلعه در مرزهای بلاندروم
 است که سبب الدرته در آنجا تخراب کرد.
 ابوالعاص صفری گوید:
 فما عصب تاکیس طالب صنه
 ولا طرف مطومة شخص هارب.
 (معجم البلدان حاب بیروت ج ۲ جزء ۵
 ص ۷).
تاکیشتر - [تاك] (ا.خ) (۲) ناحسی است
 در حوالی لوهاره رجوع به مالهند بیرونی
 حاب لا بزرگ ص ۲۰۶ و ۲۰۷ شود.
تاکیشوارا - (ا.خ) (۳) رجوع به
 تاکیتر شود.
تاکوی مزاج - (سمرکب) آنکه یا آنچه
 دارای مزاج تاکی باشد. شراب مزاج
 انگور مزاج.
 حای به آمر از جم تاکی مزاج حرج
 کاها مرا بصت قدم بر سر جم است.
 حافظی.
تاکوچ - [تاك] (مرکب) یعنی بکناگاه و
 بکبار باشد. (جهانگیری).

زهی دولت که من دارم که دیدم
 جوتو ممدوح مکرم را بتاگاج -
 سوزنی (بنتقل جهانگیری).
 مؤلف انجمن آرا آرد: در جهانگیری
 نوشته تاگاج یک باگام و بیکبار باشد و این
 بیت حکیم سوزنی را شاهد آورده.
 ... و خطا کرده. تاگاج یعنی ناگاه
 است هتون را تا گمان کرده و چیم
 وها با یکبار بدل شوند. و رجوع به
 آنتدراج شود.
 مؤلف فرهنگ رشیدی نویسد... و جهانگیری
 ... سهو کرده و بمعنی خوانده... و
 صحیح بنون است.
 در فرهنگ جهانگیری بمعنی بکناگاه و
 بکبار. (لسان المعجم ج ۱ ص ۲۷۴).
 بی فکریت و مداحی صدر لوهه صر
 حاشا که زلم يك مود را بر مزه تاگاج.
 (سوزنی بنقل انجمن آرا).
 رجوع به تاگاج و گاج و گاه شود.
تاکاست - (ا.خ) (۴) شهری است قدیمی
 به عرب (آفریقای صغیر) (۵) در یومید یا
 موطن است آکوسین (۶) که امروز
 «سوق الراس» نامیده میشود.
 قاموس الاعلام ترکی در دیل «ناهاسه»
 آرد:
 ... بندها پیام: قاحلت شهرت یافته
 بود امروز شرابه هایش در تونس در جهت
 سرفی راس ایض است و سوق الراس قاصبه
 مسود.
تاکال - (ا.خ) (۷) مردم جزایر قلیس
 که از احتلاما تا سیاهان بومی آن سامان
 بدند آمده‌اند.
تاکانرومک - (ا.خ) شهری است به
 او کران روسیه شوروی، برکنار دریای
 «آرف» دارای ۸۰۰۰۰ تن سکنه.
 مدیریت نظامی و معمل صدور گندم و مواد
 غذایی.
 قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمه «طغان»
 آرد: طغان یا «ناهاروع» در جنوب
 روسیه و میان سرفی ساحل دریای آرف
 واقع و مرکز قصابی است. «نهاروع» بر
 رومق است و نیز این شهر چهار میدان د
 «کلیسا» و یک کاخ سلطنتی امرا و دروس
 و یک باغ عمومی و کارخانه‌های روس سازی
 و کارخانه بویون و اسکله دارد.
تاکور - [تاك] (دایمذراتاب...) (ا.خ)
 رجوع به تاگور شود.
تاکوزولده - (ا.خ) ده کوچکی است از
 دهستان لادز «پیش مرخاوه» شهرستان

زاهدان که در ۲۰ هزار گزی جنوب
 میرجاوه و ۶ هزار گزی جنوب راه فرعی
 میرجاوه بهخاش واقع است و ۳۰ تن سکنه
 دارد.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).
تاکساکیس - (ا.خ) یکی از امرا و
 فرماندهان سکاها که در جنگ با داریوش
 بزرگ شرکت داشت. رجوع به تاریخ
 ایران باستان ج ۱ ص ۶۰۳ شود.
تاکور - [تاك] (ن ف مرکب) اینکلمه
 مرکب است از «تاگ» (۸) و «ر» مؤخر
 «ور» بمعنی تاج دار، تاجور، مکتل.
 (رجوع به «تاجور» و تکفور و حواسی
 جهانگشای حویلی مصحح مرحوم قزوینی
 ج ۳ ص ۸۸۴ - ۸۸۸ شود).
 این کلمه را از علیان بصورت نگور (۹)
 بمعنی شاه و ناهداز استعمال کنند.
تاکور - (سر دایمذراتاب...) (ا.خ) (۱۰)
 شاعر و نویسنده هندی که در ششم ماه مه
 ۱۸۶۱ م مطابق سال هزار و دوست و
 هفتاد و هشت قمری در کلکته از یک خانواده
 علمی متولد شد. وی جوانترین فرزندی
 «ماهاراشی دوین درانات» (۱۱) دیوه
 شاهزاده «دوارکانات تاگور» (۱۲) و خود
 پیشوای «ابراهاماساماز» و چند طلب نهضت
 هند در قرن نوزدهم و بیستم بود. او در هفتم
 ماه مه ۱۸۶۱ در کلکته متولد شد.
 تاگور پس از طی تعمیمات مقدماتی در
 هندوستان سال ۱۸۷۲ برای تحصیل
 حقوق و قوانین بانگلستان رفت و در آنجا
 درباره شاعران انگلستان و زبان انگلیسی
 به تحصیل و مطالعه پرداخت. کتابهایی که
 خود بزبان بنگالی تصنیف کرده بود
 بانگسی ترجمه کرد و در جوانی بکار
 نویسندگی مشغول گردید و پس از مراجعت
 به هند در سال ۱۹۰۱ در بیلور واقع در ۹۳
 مبل کلکته مدرسه «شانی بکیان» (۱۳)
 (خانه صلح) را تأسیس کرد که یکی از
 بنگاههای تربیتی شد و در آن از روشهای
 معمولی بروی سی گردید (۱۴).



تاگور

(۲) در فهرست اعلام مالهند حاب لا بزرگ کلمه تاکیتر یا تاکیتر - حسین آمده. Tākesvara
 (۳) Tākesvara. (۴) Tagaste. (۵) Afrique mineure. (۶) Saint Augstin. (۷) Tagals.
 (۸) «ناح» عرب «تاک» است.
 (۹) Tagavor. (۱۰) Tagore (sir Rabindranath). (همی طاغور).
 (۱۱) Maharashi Devendranath. (۱۲) Dwarkanath Tagore (۱۳) Santinikeian.
 (۱۴) آقای ابراهیم پور داون اسامه دانشگاه تهران مدت در سال در دانشگاه مد کور بندرس فرهنگ و ادب فارسی اشتغال داشتند.

خوانندگی آنها را برهم زنند و صدای آن اصول نگاهدارت و رقص کنند (از برهان) .
 همچون آراء فرهنگه جهانگیری ، آندراج ،
 لیاث اللغات ، ناظم الاطباء) . در میان ایرانیان
 زنگ نام دارد . (انجمن آرا) . و اکنون ما
 آنها را زنگ می گوئیم . (ناظم الاطباء) .
 زنگی که در غامان به انگشبان خود بسته
 وقت رقص برهم زنند . (فرهنگ نظام) .
 این لفظ هندی است . (قبان اللغات) .
 (آندراج) . در این معنی هم هندی است
 و شعرای فارسی هند آرا استعمال کرده اند .
 (فرهنگ نظام) .

دگر ساز برینچه نام آن نال
 بر انگشت بر رویان قنال
 گرفت خون بیانه نال در دست
 نه از می آرسورد شوشتن مست .
 (امیر خسرو نقل فرهنگ جهانگیری) .
 فرو رفته در مغز از آب حال
 شراب خم مندل از جام تال .
 (ظهوری بنقل آندراج) .
 || دوی ، که چری ستر خوانند . (برهان) .
 برهان و مقلد اش دوی را که قتری است .
 از ماب این لفظ قرار داده اند که بیحیو به ثابت
 نیست . (فرهنگ نظام) .

قال . (۱) نام درختی است در هندوستان
 شبیه پدزخت خرما . (برهان) . (از فرهنگ
 جهانگیری ، انجمن آرا ، فرهنگ نظام ،
 ناظم الاطباء) . که آنرا درخت ابو جهل نیز
 گویند . (برهان) . و برگ آنرا زبان برهن
 در شکاف گوس بند یعنی برمه گوس را
 شکافند و آن برگ را بجهت و در آن شکاف
 گذازند . (برهان) . و رجوع به فرهنگ
 جهانگیری و انجمن آرا و ناظم الاطباء و
 فرهنگ نظام شود . و برهنان کنایه ای
 خود را از برگ آن درخت سازند و با
 بوسی از قلم فولادی ، برگ آن درخت
 چبری بویسند . (برهان) . و رجوع به
 فرهنگ جهانگیری و ناظم الاطباء ، سود .
 برگ آن در قدیم حای کاغذ استعمال میشد
 و اکنون هم در دهات هند استعمال میشود
 (فرهنگ نظام) . لفظ مذکور در این
 معنی هم مفرس اوله ناله هندی است که ماری
 مخصوص هندی است و امیر خسرو و شعرای
 دیگر آنرا استعمال کرده اند . (از فرهنگ
 نظام)

عیاسی که دم در از این صبح کاژ است
 حفاص لاف نور کجا دارد احمال
 گوس هلال بار نوان کرد از این ورق
 همچون شکاف گوس برهن رویگ تال .
 (امیر خسرو نقل فرهنگ جهانگیری) .
 برگ تال را در ده باره با موقل و آهک
 خوردند و گویند آن بر امر کف دستی است
 و آنرا بان نیز گویند و خوردن آن با فوفل

و آهک لب را سرخ کند و آنرا تنبول نیز
 گویند . (انجمن آرا) . و رجوع به فرهنگ
 ناظم الاطباء شود .

زیاش بیازی همی با لکام
 تو گفتمی زنده تال هندی بکام .
 (فصیحی خان ملک الشعرا در مدح اسب بنقل -
 انجمن آرا) . رجوع به تامول و نامبول و
 تانبول و تنبول و بان شود .
 و آبی از آندرخت حاصل کنند که مانند
 شراب نشاء دهد . (برهان) .
 و رجوع به فرهنگ جهانگیری و ناظم الاطباء
 و انجمن آرا و فرهنگ نظام و « تار »
 (درخت) شود .

قال . (۱) آبگیر باشد و آنرا تالاب نیز
 گویند . (فرهنگ جهانگیری) . آبگیر و
 تالاب و استخر و بر که بزرگتر از تالاب است
 (برهان) . (از انجمن آرا) . (از آندراج) و
 بعضی گویند باین معنی هندی است . (برهان)
 بعضی از اهل لغت « تال » را بعضی آبگیر
 هم نوشته اند چه تاکنون آبگیر و استخر
 را در هند تالاب گویند اما فارسی بودن
 این لفظ ثابت نیست . (فرهنگ نظام) .
 قال . (۱) هندی) زبان هندی فاصله میان
 سر انگشت میانه دست تا سر انگشت شصت .
 رجوع به تحقیق ماللهند پیروی حاب لاسرک
 ص ۷۹ شود .

|| هندوان قسمت در برین خط افق را اندند
 در مقابل « ابر » که قسم برین است .
 رجوع به تحقیق ماللهند پیرونی ابضا ص
 ۱۴۵ سود .
 || به هندی نام طبقه نخست از هفت طبقه
 زمین است . رجوع به تحقیق ماللهند پیرونی
 ابضا ص ۱۱۳ شود .

قال . (۱) دارغوست (۱) (درختان جنگلی
 ایران ، حیال الله ثابی ص ۱۲۲) .
 || در سال ایران = تپس [ت] (۲) .
 (درختان جنگلی ایران ابضا) .
 || در لاهیجان و لنگهان و دیلمان .
 گیاهی است دارای ساقهای بیضه بر گیاهی
 آن شبیه « باوقر ولی کمی کشیده راست .
 گلهای سفید رنگ بسیار لطیفی دارد . مؤسسه
 کشاورزی لاهیجان آنرا « کونولولوس »
 (۳) شخص دانده است .
 (فرهنگ گیلکی متوجه سوده) .

قال . (ع ۱) خرما شان ریزه و نهالهای
 آن که بریده با کتله بجای دیگر نشاندند .
 ح - ناله [ل] . (منتهی الارب) . و رجوع به
 کتب اصطلاحان الفنون شود

قال . [ل] (ع ۱) از ابلع سال است و
 رحل سال نال . (منتهی الارب) . (ناظم
 الاطباء) .

قال . [ان] (ع - ن ف) از نلو [ر]
 خوانند ، قرائت کردن ، و در حدیث است

نالدر للقرآن و القرآن پلته .
 قال . (یخ) یا : تل ، ه می است جز ،
 دهستان زیر آستاق بخش مرگزی شهرستان
 شاهرود . در ۹۳ هزار گزی جنوب باختری
 شاهرود و ۶ هزار گزی جنوب شوسه شاهرود
 به دامغان واقع است . جلگه ایست منتهی
 و ۲۰ تن سکنه دارد . دودخانه قنات یکی
 شود و دیگری شیرین آن را مشروب سازد
 محصول آن پنبه و مینی است راه مالرو
 دارد و از راه اسد آباد و قلعه نو انومبیل
 می توان برسد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .
 قالاب . (۱) (۴) تال . (برهان) . آبگیر و
 استخر را در هند تالاب گویند . (فرهنگ
 نظام) . آبگیر و استخر و بر که . (ناظم
 الاطباء) . استخر (برهان) . غدیر ، گول ،
 قالاب و قوت . (یخ) دودی است که
 بدویاچه هامون ریزد و نا محل تلاقی بارود
 مبرچاوه ، خط سرحدی ایران در بلوچستان
 تبین شده است .

قالاب قالاب . (اصوات) صدای برخوردن
 کفش در گل ولای یا حنن دست و باردن
 اسان یا حیوانی در آب ، نلب [ت ل]
 ب ب [ت ل] ب ب [ن ب] نلب [ر ت ل]
 قالابی . [ب ب] (اصوات) صدای
 افتادن چیزی نرم بر زمین .
 اصبر ما مالابی می افتند روی زمین .

قالاج . (۱) بانگ . (لسان المعجم شعوری) .
 (ناظم الاطباء) . فرجاد و قرقا . (ناظم الاطباء) .
 || هگامه ، قسه . (ناظم الاطباء) . و رجوع
 به لسان المعجم شعوری ح ۱ ص ۲۲۴ شود .
 قالار . (۱) ضعیف یا خانه باشد که بر بالای
 چهار سون یا بیشتر از خوب و بعد سازند
 (برهان) . (از فرهنگ اوهی) . همانی بود
 که چهار سون بر چهار طرف صه برده
 فرو برند و بالای آنرا خوب و صه بوشند
 (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رسیدی) .
 تخت یا خانه که بر بالای چند سون سازند .
 (ناظم الاطباء) . اطاق خوبی که بر بالای چهار
 سون خوبی ساخته میشود با من طور که چهار
 سون بزرگ در زمین فرو کند و وسط آن
 ستونها تخته ها گوییده قوس اطاق قرار
 دهند و بالای سونها را مانجه پوشیده سقف
 اطاق سازند . حنن اطاق در شهرهای مرطوب
 ایران مثل نیرستان و گیلان برای حوائ
 سب نایسان استعمال میشود که هم ماد کبر
 است و هم حیوان درنده را به آن راه بست
 اما در نیرستان آنرا اکنون نثار گویند .
 (فرهنگ نظام) در نیرستان آنرا « ما پاره »
 و « پاره » گویند (از آندراج) . (انجمن
 آرا) . رجوع به انجمن آرا و آندراج شود .
 آقنای دگر همین در حاسبه برهان قاطع

(۱) Hedera. (۲) Tamus communis. (۳) Convulvulus. (۴) Etang, lac.

آورد. کرمی د تالار، (۱) گیلکی د بلور
[تالار] (۲)
معدن ریح و تالار حور کشیده

مانی به بالای خانه مردم و تالار
(سودی نقل مرهنگ نظام)

رجوع به حیث اللغات ولسان المعجم شعوری
شود
اعمار اصفهانی که ستون دارد و وسیع است
(از اجس آرا) و (آندراج) (ناظم الاطباء)
اطاق سیار برگی که برای پند رایی مهمن
و برای آراستمال میشود. (مرهنگ نظام)
تالار سلام قصر پهلوی حیاتی روگه است
(مرهنگ نظام)

۱) تالاب و آنگر (۳) (ناظم الاطباء)
تالار (راج) رودخانه است در مازندران
(مرهنگ نظام) رود تالار از سواد کورگ شده
و بحر حریر رود (فارسینوی) رودی است
میرشاهی که در همان کجا کلان شروب سارود
رجوع به تالار نیست و تالاری و رجوع به سرمانه
مازندران راستو بخش انگلیسی من ۶-۲۰ ۴۳-۴۸-۴۹-۵۰-۵۶ شود

تالار، [تل] (راج) (۴) مرکز بلوکی
است آداب علیا در ناحیه کتاب (۵) مرکز کار
دور است (۶) واقع است و ۶۳۶ من سکه
دارد.

تالار [تل] (راج) (کامیل دوسه بک -
دو) (۷) مازندران در امه وار مرغان
سیاسی بود در سال ۱۶۵۲ سواد شومستان
۱۷۲۸ در گنفت

تالار پشت، [پ] (راج) دمی است از
همان کجا کلا بخش مرکزی شهرستان
شاهی در ۱۴ هزار گری شمال ساحری
شاهی و ۵۰۰ گری شمال شرقی شاهی به
مایل واقع است این دهکده در پشت
واقع و هوای آن معدن و مرصوب است و
۲۱۰ من سکه دارد و آب آن از رودخانه
تالار و جبه و محصول آن ریح و کیمبوت
و کجند و هلات و صیغی و ضلع اهالی زراعت
است.

(از مرهنگ حرا جایی ایران جلد ۳)
رجوع به سرمانه مازندران راستو بخش
انگلیسی من ۱۱۹ شود

تالاری (راج) یکی از دهستانهای
محسن مرکزی شهرستان شاهی است این
دهستان در جنوب رودخانه آلاز از شمال
همان ملاحی، اشیای رنگ کلا
واقع است وار رودخانه تالار سرود شود

و محصول صندل آن پر ریح و کجند وینه و
کجند ویشکر و هلات و صیغی است
اس دهستان از ۱۷ آبادی تشکیل شده
۴۵۵۰ من سکه دارد

فراه مهم آن عبارتند از تالار سم، فراه -
کلا، سارو کلا و رنگ کلا که حدوداً ۱۷
آبادی تشکیل گردیده است

(از مرهنگ حرا جایی ایران جلد ۳)
رجوع به سرمانه مازندران راستو بخش
انگلیسی من ۴۶ و ۱۱۷ شود.

تالارک [ر] (راج) دمی است از دهستان
گیلجواری بخش مرکزی شهرستان شاهی
در ۱۲ هزار گری شمال سارودی حوض
واقع است این دهکده در پشت واقع و
هوای آن معتدل و مرصوب است و ۱۲۰
من سکه دارد آب آن از خانه و سیاه رود،
محصول آن ریح وینه و هلات و صیغی و
کجند و ضلع اهالی زراعت است راه مازندران
دارد

(از مرهنگ حرا جایی ایران جلد ۳)

تالارستپس [ا] در رانی حدس دصفر
کر نه اندو کعبه مسیدان بالای زامالان است
خواند و خوب آن در سرف دصفر
کرده بود (مرحله صندل)

رجوع به مالدی و رجوع به عرف سود
تالاسگور [گن] (۱) در دامیان -
از کلیل [ا] (۸) (دهستان سکل ایران -
حساب الله قاسی من ۱۷۲) رجوع به سکل

سیاسی کر نه ساعی من ۳۳۴ و رجوع به
از کلیل شود

تالاسیوس (راج) (۹) در عم و دومان مدیم
در بلوچ اردواج است و کوه در امتداد
حوالی دانه و سیار دلاور بود و مادری
مأمور است از دواج که در دست قاضی زامانوس
کنزاید و از آن روی نشان در دمره آریاب
انواع موهمی در آمد (از مامور الانام -
رگی)

تالانش (ا) سخی حنک و حدان و بوغا
است و از ارباب آزاری است و در اطراف اهالی
وارد شده و صورت ناسی بوند

(لسان المعجم شعوری ج ۱ من ۲۷۹)

۱) سخی و حنک و بوغا ظاهر است و
که در کلا است و کس که با مامور
است که مکتوبه این افسر رگی است و در

برگی حرکات را بحروف طلب می بوند
بس الف اول صحت می خوانی آید و شن
این الف درست باشد و خواندش مادر است
(آندراج) (صناعت انقباض) مشتمه و هلاس
و بعضی (مضم الاطباء) رجوع به تالاش
شود

۱) آواز، ناسک، فریاد، عوغا و ملاح
(مضم الاطباء)

تالاق (ل) در لغت اصفهانی شبکه شکسته
تارک و تار (مرو) است

تالان (ا) تار و تاراج (آندراج)
(مرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) عبا (ناظم
الاطباء) (لسان المعجم شعوری ج ۱ برگه
۲۸۶)

همی برد زبان به تالان دار
سوهی که آهو برد ره شعر
(سطح اظه و نقل مرهنگ نظام)

رجوع به تالان
کشته در کج شاکان تالان
(شعوری من آندراج)

رجوع به الاان تالان و تالان الاان بوند
شود

تالان (ا) ماحودار بودی (۱۰) هنداری
از بیون مسکوک (مضم الاطباء) الاان دو
قسم بوده تالان تالان شرقی (التور)
تالان طلا معادن مونه ماضی مازندران و چهار
قسم و همداد و سج بومنان خانه ایران و
تالان به ناسب و شن بومنان (التور)
(مضم الاطباء) جنوب دلا (ل) هم
تالان است در آن صورت فارسی است (۱۱)
(مرهنگ نظام) رجوع به تالان آک و
تالان اویسی و تالان ماسی و تالان طلا و
تالان نره شود

۱) و ریی در زبان رجوع به تالان آندک و
تالان آریایی و تالان اویسی و تالان ماسی
شود

۱) تالان آندک [ا] (۱۲) (تالان معقول
در آندک) و ری است در حدود ۲۶ کیلو
کله که در بون و صندل است و در
(از لاروس من ۲۵۰)

(۱) Talar (۲) Talai.
(۳) این کلمه به معنی مها در مرهنگ ناظم الاطباء و صاهرا - عین مرهنگ عربی و فارسی انگلیسی - است و استانبول
صندل و حنک و بوغا مکتوبه ساعی برای آن نام شده و کوه - می از تالان است
(۴) I. Talar [a] (۵) Gap (۶) Taland (Camille [r] Houston, du. de) (۷) Talent (lan), Talantum = لاجی
(۸) Mespris Generecia (۹) Talu dantib (۱۰) Talent (lan), Talantum = لاجی
روانی = Talantum - کوه برار و در ۲۵۰ تون آن وزن در رود و تالان و مصر و بلوچ و مازندران و تالان - تالان -
(از لاروس من ۲۵۰) رجوع به الاان اویسی بود (۱۱) این وجه استقایی را اساسی - (۱۲) Talan allique (۱۷)

وزنه ایست معادل ۵۶ پوند. (ویستر) (۱).
 ورجوع به تالان و ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ و ۶۶۹ شود.
 || واحشی برای پول طلا و نقره. تالان نقره معادل ۵۶۰۰ فرانک طلا و تالان طلا که در برابر تالان نقره بوده تقریباً معادل است با ۵۶۰۰ فرانک طلا (از لاروس قرن بیستم).
 تالان نقره معادل ۱/۹۸۷ یوند. (ویستر).
 رجوع به تالان و ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ و ۲۱۰ شود.
 || تالان اویبایی (۲) پول متداول در میان یونانیان. منشأ آن از ایران بود و بوسیله «سولون» (۳) در بیستم پولی آن را رایج گردید. (از لاروس قرن بیستم). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ شود.
 || وزنی معادل ۲۶۹۲۳/۸ گرم بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ شود.
 || تالان ایرانی نام دو واحد وزن و پول متداول در ایران یکی تالان طلا. برابر با ۶۰ مثقال نقره (هر مثقال نقره ۴۲۰ گرم) دیگری تالان نقره. برابر با ۶۰ مثقال نقره (هر مثقال نقره ۵۶۱ گرم) رجوع به تالان طلای ایرانی و تالان نقره ایرانی و ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۸ شود.
 || تالان بابلی وزنی معادل ۳۱۴۱۱/۲۰ گرم. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ شود.
 || پول نقره معادل ۶۶۰۰ فرانک طلا. (ایران باستان چاپ ۱۳۱۹ ج ۱ ص ۱۶۶).
 مرحوم یدرینا در تاریخ ایران باستان به معنی هر تومان معادل نوب فرانک طلا (۴) در جدول ص ۱۶۶ تالان بابلی را معادل ۵۲۸۰ ریال (۵) دانسته اند.
 || تالان سنگین بابلی، وزنی برابر با ۶۰ مثقال بابلی بود و هر مثقال بابلی یک کیلوگرم وزن داشت. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۷ شود.
 || تالان طلای ایرانی مساوی با ۲۵۲۰۰ گرم طلا و ۲۰۰۰ سکه «دریک» (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۴).
 و رجوع به دریک شود.
 || تالان نقره ایرانی برابر با ۳۳۶۶۰ گرم و ۶۰۰۰ سکه «سیکل» (هر ۲۰ «سیکل» = یک «دریک».)
 (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۴).
 || تالان صوری و رده ایست معادل ۹۳ پوند. (ویستر).
 || از خود حره باستانی است که از روی پولی آن بطور مختلف تمییز شده است.
 از ۱/۶۵ پوند تا ۱/۹۰ پوند. (ویستر).

تالان تالان . (۱) تکرار از جهت شدت و تأکید) نهب ، تاراج ، غارت و حیاول بسیار که باقل بودن و شستن و کردن صرف شود. رجوع به تالان و تالان تالان بودن و سایر ترکیبات آن شود.
تالان تالان بودن . [ت] [م] مرکب ل) تاراج و غارتی سخت بودن ، غارت و تاراج بسیار بودن .
 مثل :
 حالاکه تالا تالان است
 صد تومان هم زیر پالان است .
 رجوع به تالان و تالان تالان و تالان تالان شدن و سایر ترکیبات آن شود .
تالان تالان شدن . [ش] [د] . (م) مرکب ل) غارت و حیاول سخت شدن ، تاراج و حیاول بسیار شدن .
 رجوع به تالان و تالان تالان بودن شود .
تالان تالان کردن . [ک] [د] (م) مرکب م) تاراج و غارتی سخت کردن .
 رجوع به تالان و تالان تالان و تالان تالان بودن و تالان تالان شدن شدن شود .
تالان تالی . (راخ) (۱) قاموس الاعلام ترکی آرد .
 فسیله مرکزی ایالت دلو قریبه (لو کرب ید) (۷) است که در مشرق یونان و صد هزار گزی شمال غربی آن ، در پشته تالان واقع است ... و ۶۰۰۰ تن سکه دارد .
تالان تالشت . [د] [خ] دمی است از دهنان هرسم ، یعنی مرکزی شهرستان ساه آباد ، در ۳۸ هزار گزی خاور ساه آباد و ۸ هزار گزی خاور آنچرک قرار دارد . در دست واقع و سردسیر است و ۵۴۰ تن سکه دارد . آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ، راه مالرو دارد .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).
تالانسی . (راخ) (۸) بلوک زیروند (۹) در حومه بردو (۱۰) دارای ۲۹۶۵۰ تن سکه است . محصول آن سراب و مسکلات است .
تالانک . [ن] [ا] میوه ایست سبزه به سفید و (۱۱) (برهان) بومی از ممالک (انجمن آرا) ، (آندراج) ، تالان ، (انجمن آرا) ، (آندراج) ، (فرهنگ نظام) ، فرسک ، (فرهنگ نظام) ، سفرنگ ، رنگینان ، (حاشیه فرهنگ اسدی صحراوی) ، درد آو ، (ناظم الاطباء) ، شلال ، رنگس ، شمر . رجوع به تالان شود .

تالانه . [ن] (۱) نوعی از شفتالو بود . (فرهنگ جهانگیری) . (برهان) . (فرهنگ رشیدی) . (الفاظ الادویه) بعضی گویند : میوه ایست شبیه به شفتالو . (برهان) ، (شرفنامه منیری) ، تالانک ، (انجمن آرا) ، (آندراج) . میوه ایست از جنس هلو و شفتالو . (فرهنگ نظام) ، میوه ای شبیه به هلو . (ناظم الاطباء) ، نامهای دیگرش شفرنگ و شلیل است . (فرهنگ نظام) .
 شد تاز ترش شسته و تازنج میر آب
 تالانه لشکری مند امرود میر گشت .
 (بسطاق اطعمه جناب اساتینول ص ۳۸) .
 زانکه درخوان چنین میوه ضرورت باشد
 مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار .
 (بصحن اطعمه بتقل فرهنگ نظام) .
 رجوع به تالانک شود .
تالاوراد ولاریا . [و] [ا] (خ) (۱۲) شهر بست به آسپانی در ایالت طلیطله (۱۳) بر کنار ساحل راست «تاز» (تاجه) و در میان باغهای نارنج و لیمو واقع است تاچه و ۱۲۰۰۰ تن سکه و خاکستنها و کارخانه های ظروف سفالین و ابریشم بافی و دبای و شکلات سازی دارد . علت این نام گذاری آن بود که الفوس باردهم این شهر را (۱۴) بعنوان سله بزن خود ماریا دختر پادشاه برنقال داد . در سال ۱۸۰۹ قشون «آنگلو - اسپانول» ولینگی بر فرامه مرور شد .
تالاهاسه . [ل] [اس] [س] (راخ) (۱۵) شهری در شمالک محطه امریکای شمالی ، مایندنا باک فلورید (۱۶) است و ۱۳۲۰۰۰ تن سکه دارد .
تال بیت . [ب] [ا] (راخ) (ولیم - هانری - نوکس) (۱۶) باستان شناس و قریبگردان انگلیسی است که در سال ۱۸۰۰ م در «لا کولنداس» (۱۷) متولد و در همان جا بسال ۱۸۷۲ بدر گذشت وی در سال ۱۸۳۲ عضو مجلس عوام اسپانیه بود . ظاهراً این همان «تال بیت» است که مرحوم نریادر ج ۱ ص ۱۴۷ ایران باستان وی را یکی از چهار امر دانسته است و سرتاسر معرفی کرده است که اصحن آسانی ناساهی لندن تالان را ارسال ۱۸۵۷ دهور کرده بود که هر یک سدا گانه یکی از کتب های آسوری را خوانند .
تال بیت . [ب] [ا] (راخ) (جان . . .) (۱۹) کتب اول در سری ۴ (۲۰) صاحب منصب انگلیسی است که مدرجات عالی کشوری و لشکری ائیل گشت . او سال ۱۳۸۸ مصاد شد و در سال ۱۴۵۲ در جنگ «کاسلون» (۲۱) کشته شد . وی همسر و ادارک بود

(۱) Webster Comprehensive Encyclopedic Dictionary Chicago : 1957 (۲) Talent eubique.
 (۳) Solon. (۴) این تمایزه مربوط به سال ۱۳۱۱ است . (۵) (۶) Talanti. (۷) Locride. (۸) Talence. (۹) Gironde. (۱۰) Bordeaux.
 (۱۱) در گیکشی Shálának . (حاشیه برهان مصحح د کرمی) . (۱۲) Talavera de la Reina (۱۳) Tolède .
 (۱۴) قاموس الاعلام ترکی نام باستانی این شهر را «البوره» ذکر کرده است . رجوع به کتب سود .
 (۱۵) Tallahassee. (۱۶) Floride. (۱۷) Talbot (William - Henry - Fox). (۱۸) Lacock-abbey.
 (۱۹) Talbot (John). (۲۰) Shrewsbury. (۲۱) Castillon.

و راز موحات و اراز دلاوری در کشور
 راسه مشهور گشت و در حشر ارای رسید
 رجوع به لازوس قرن سیم ح ۶ و ظهور
 الاعلام بر کی شود
فال یا (واج) یعنی است اردستان اندکا
 بخش قلعه رراس شهر سان اهورا در ۲۰
 هزار گری حاوری قلعه رراس واقع است
 در جلگه واقع وهوای آن معتدل است و
 ۳۲۰ م مسکنه دارد آب آن از چشمه
 و محصول آن درج و شغل اهالی زراعت
 است راه مار و خارود.

(اروهنگ حفرایای ایران جلد ۲)
فالتا (واج) (۱) امر «الی بی» (۲)
 یکی از صنایع قدیم و ارحانههای اساسی
 ولایت «الی بی» و در که در سرحد های
 سنالی اعلام واقع است و شامل کوه ها و
 دره های شمال شرقی شده علی است که
 شهر هاون کتونی مرید وی نامری
 نامیر بود در حدود سال ۲۰۸ ق م
 در رود حیات کعب رجوع تکلف کرد
 رسید باسی م ۴۶ و ۵۷ و ۵۸ و ۵۹
 شود.

فالتی بیاد (واج) اعتبار «التی مرس»
 را فالتی بیاد می گویند
 (از ایزد ان داستان ح ۱ ص ۲۵۴).

رجوع «فالتی بیاد» بود
فالتی بیوس (واج) (۳) بد اسارت
 مکان مقدسی بود معروف نام آلتی بیوس که
 رسول آنگام بی [۲] (۴) و در
 اعتبار این شخص را الفی بیاد می نامند
 (از ایزد ان داستان ح ۱ ص ۲۵۴)

رجوع فالتی بیاد شود
فالتی جوت (واج) فومی از اقوام مبول که
 سال ۵۲۸ ماریک جان و حکمران
 حکمید رجوع به حسب المرحلات
 جیا ح ۲ ص ۱۶۰ ۱۸۰ ۱۹۰ بود

فالتیزه [واج] (واج) یعنی است اند
 مان کوه پهنه در سرحد میان حکم و مری
 و مری ای اسکول رده که «واهل آن»
 مریامی حکمی و شجاع و دلاورند
 (حدود العالم ح ۱ و ۲ ص ۵۲)

فالتی [واج] (ع من) «ان که» و «مسی
 موزدی (مسی لاری) مقام صارت
 (التی) مان کوه (رجان) نام مری
 م ۲۸) «ان که» است از لغت [واج]
 مسی که و «مسی مری» و «مسی»
 الفی می لاری الفی الفی مری الفی
 و الفی الفی الفی الفی الفی الفی
 «مسی» و «مسی» (واج) [واج]
 موزی که رده حاجین زاده نامح داده
 (مسی لاری)

آچه مولد شود در توان مال و ناسجه دهد
 (واج العروس)
قال زلت [واج] (ن ی مرکب) و اری
 مال (آستراج)
 هم بست قال در ماصنا
 که اس ناده ماسب و آن مسمی
 ظهوری (مقل آستراج)

رجوع به مال (مان) شود.
فالتی [واج] (واج) شهر کید - رراس
 رود مرات نهانه [از حریره] و «حدود
 نام پیوس» (حدود العالم)

فالتی [واج] (واج) (مسی) «التی»
 ارحکای «مکتب ابوی» (۶) از قدیم مری
 و معروف مری و اشنهان هسگانه است که در
 حدود ۶۴ م در مصلیه مولد شد وی
 در مصلیه و حیره دسی داشت و کسوف مال
 ۵۸۵ م را پیش بینی کرد و آمد را
 ماده الموات بعدا است صاحب کهر باران یافت
 و گیلان می کرد که «مری» است که با راز
 وجود روح در آن شیء است و انواع هر م را
 از وی اندازه گیری مانه نیست آورد و در
 هندسه هم گفتاری دارد و در حدود سال
 ۵۴۸ و «در کید» رجوع «التی» و
 تالیس و ماس و حسانی در مری است ناده
 بود

فالتان [واج] (واج) طینان (باظم الاطمان)
 مری آن طینان است (معاصر) اندی -
 شر مقل حاشیه المری حوالی مری
 موشش آدمی (مسی) صاحب مریا گویند
 کسبی است که رجوع اندازد و کسبی است
 که مری را اید کند و مری و مری
 دارد «ادی» گویند موشش مری و
 مری مری است «صوت» و مری مری
 بود آن از مری است و مری مری
 موشش و آن از مری مری مری مری
 است

(حاشیه المری حوالی مری م ۲۱۷)
 رجوع «فالتان» و «طینان» و «ماری»
 مری و حاشیه مری مری مری مری

فالتی [واج] (واج) (واج) مری و مری
 «واج» حاشیه المری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری

فالتی [واج] (واج) مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری

فالتی [واج] (واج) مری مری مری
 (واج) مری مری مری مری مری مری
 (واج) مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری

مؤلف مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری

فالتی [واج] (واج) مری مری مری
 (واج) مری مری مری مری مری مری
 (واج) مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری

فالتی [واج] (واج) مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری

آقای مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری
 مری مری مری مری مری مری مری

(۱) تالیس (۲) Talythios (۳) Talythios (۴) Talythios (۵) Talythios
 (۶) Talythios (۷) Talythios (۸) Talythios (۹) Talythios (۱۰) Talythios
 (۱۱) Talythios

وی دفتر یکم شود. (برهان ج ۱ ص ۶۲۲ حاشیه ۵)

رجوع به طالش و تالش و تالوش شود.
تالش . [ت] [ا] (راج) در قاموس فاحیه از اصالت کیلان. (فرهنگ برقیعی) و ناهولایت ایستان (مردم تالش) . (انجمن آرا) . (آنتدراج) . بلوکی است از کیلان ایران. (فرهنگ نظام) . روسایی است از اصالت جیلان (گیلان) . (منتهی الارب) .

رجوع به نزهة القلوب حمد الله مستوفی مصحح گای نیستراج ص ۱۸۰ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷ و طالش و طوائش و تالش شود .

تالشی . [ل] [ا] (راج) (کوه ۰۰۰) رجوع به طالش شود .

تالش . [ل] [ا] (راج) (رود ۰۰۰) رجوع به طالش شود .

تالشی . [ل] [ا] (راج) (امیر ۰۰۰) پسر امیر حسن خلایق (امیر حسن جوانی) و نوه امیر جوان است . در سال ۷۲۵ ابو سعید . حکومت فارس و کرمان و عراق را بسوی سرد . امیر تالش در هر جا جاهتی از گردنکشان و راهزنان را بکشت و زهی عظیم از وی در دل مردم جای گرفت و حس حکومت را بپاک سرفالیدین شاه محمود اینجوداد که حمایت و نایب او حکومت کند و چون امیر جوان گرفتار شد سر بزرگ او امیر حسن یا سرس امیر تالش پشورازم گریخت در عهد امرای نادشاه او بکند آمدند و امیر تالش در آنجا در حدود سال ۵۷۲۲ (۱۳۲۷ م) در گذشت (۱) رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۶ و ۱۸ و ۳۰ و ۳۱ و از سعیدی ناچاهی ادوارد برون ترجمه آقای حکمت ص ۱۸۹ و فارسی نامه باصری در حوادث ۷۲۵ بود .

تالشا . [ل] [ا] (راج) بهاتی است سبیه به لبالا و بسیار کم برگ و ساجهای آن از لبالا درازتر و پودرخی که بعد آنرا مثل کند از این روی آنرا بعمری هفتک گویند که بحالت عشق مناسب است و آنرا به فارسی احطاک و بهندی جان درید نامند .

(انجمن آرا) . (آنتدراج) .
تالشان . [ل] [ا] (ا) نالسان و طلیسان (ناظم الاطباء) . اهل تالش در قدیم لباس مخصوصی داشتند که مالشان نامیده میشد و از آن طلیسان معروف شده است . (فرهنگ نظام) . . . و موسی حاشیه آن مطابقه را

(تالش را) تالشان می نامیده اند و طلیسان معرب پوشش تالشان است . (انجمن آرا) . (آنتدراج) . طلیسان . (منتهی الارب) .
حاشیه از ششم مدحت که مردم تالش پوشند و این کلمه اصل طلیسان عرب است . رجوع به نالش و طالش و مخصوصاً نالسان و طلیسان و نالسان و منتهی الارب ذیل کلمه طلس شود .
تالشان . [ل] [ا] (ا) جزء تالش . رجوع به نالش (قوم) و تاریخ غازانی مصحح کاردلیان ص ۱۳۶ شود .

تالشان . [ل] [ا] (راج) از اصالت کیلان . (معجم البلدان ج ۱ ص ۳۵۴) . (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷) . مؤلف گوید . مقصود از تالشان طوائش است . (مرآت البلدان ایضا) . رجوع به نالش (ناحیه) و طالش و طوائش شود .

تالشی خان . [ل] [ا] (راج) امیر تالش پسر امیر حسن و نوه امیر جوان . رجوع به نالش و تاریخ منول اقبال ص ۳۳۹ شود .

تالشی دولاب . [ل] [ا] (راج) رجوع به طالش دولاب شود .

تالش محله . [ل] [ا] [ا] (راج) طالش محله دهی است که با ده سرهند . دیوشل را بشکل دهند و پسر سر راه لنگرود به لاهیجان فرار داد . کوهستانی و مرطوب است محصول آن جای . برنج . ابرسم . مرکبات و نان بر بعضی آنجا معروف است .

تالش محله . [ل] [ا] [ا] (راج) رجوع به طالش محله (ارتواخی نشنا) شود .

تالش محله . [ل] [ا] [ا] (راج) رجوع به طالش محله (یعنی از دهستان زوار) شود .

تالش محله . [ل] [ا] [ا] (راج) رجوع به طالش محله (رامسر) شود .

تالش محله . [ل] [ا] [ا] (راج) رجوع به طالش محله (گیلجوران) شود .

تالش محله فتوک . [ل] [ا] [ا] (راج) رجوع به طالش محله فتوک شود .
تالش محله مارکوی . [ل] [ا] [ا] (راج) رجوع به طالش محله مارکوی شود .

تالش مکایلو . [ل] [ا] [ا] (راج) رجوع به طالش مکایلو شود .

تالش مکایلو قوجه ییکلو . [ل] [ا] [ا] (راج) رجوع به طالش مکایلو قوجه ییکلو شود .

تالشی . [ل] [ا] (راج) حسن بن حسن بر روی مدرس شاهی ملقب به حمام الفین و معروف به السی . وی در تبریز متولد شد و سال ۹۶۹ در سفینه ها در گذشت از اوست . بحر الافکار حاشیه بر الفیالی . حجاز السلف فی آداب السلف و الخلف . که به آداب

التالشی معروف است . شرح قصیده البردة . (هدیه العارفین فی اسما المؤلفین ج ۱ ص ۲۸۹) .

تالغوشه . [د] [ا] (ع . ل) گیاهی است . (فردی ج ۱ ص ۱۳۹) .

تالف . [ل] [ا] (ع . ل) تلف شوند . پیام . ناپود .

تالک . [ل] [ا] (۲) از سنگهای معدنی که بشکل ورقه ورقه یافت شود که آنرا صلیبه کنند و در طب و صنعت بکار برند و طلق معرب آنست . رجوع به کتاب ماللهند بیرونی ص ۹۲ سطر ۱۳ و طلق و تالک در همین لغت نامه شود .

تالکا . [ل] [ا] (۲) شهری است پسر گز شبلی . دارای ۴۰۰۰۰ تن سکنه .

تالکان . [ل] [ا] (راج) صاحب انجمن آرا و به نیست او مؤلف آنتدراج طالقان را معرب این کلمه دانسته اند .

تالکان و تالکان . نام دوولایت است یکی در خراسان و دیگری در حوالی شهر قزوین که قسمت تالک . که سنگی است سفید و براق و معرب آن طلق . در آنجا یافتند شد . بنابراین . این نام یافت و طالقان معرب آنست کفافی القاموس . (انجمن آرا) (آنتدراج) . این قول مورد تأمل است . رجوع به «تالک» و «طالقان» شود .

تالکت . [ل] [ا] [ا] (راج) نقطه در هند . رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۵۴ سطر ۱۶ شود .

تالکون . [ل] [ا] (راج) از طواغیت شمال هند طبق نوشته باج بران . رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۵۲ شود .

تالکی . (۱) کسری صحرایی نامند (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنتدراج) . گنسن کوهی . (برهان) . (آنتدراج) . گنسن دومی . (شرح قامه مندی) . گنسن بری . (ناظم الاطباء) . تالکی . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تالکی شود .

تالگال . [ل] [ا] (۵) (۵) نوعی مرغ از گالیپاسه . (۶) از طایفه مگاپودیته . (۷) مخصوص جزایر اقیانوس (۸) و مخصوصاً کینه جدید است .



تالگال

اندلی موسی و رنگی بره دارد .

(۱) بر صورت ادوارد برون در تاریخ ادبیات (ارسطدی نا حامی) ترجمه آقای علی اصغر حکمت ص ۱۸۹ منویسند که پسر و سر درازن سال قبل رسیدند وانی مرحوم دگر فنی در تاریخ عصر حافظ ص ۳۹ و مرحوم عباس اقبال در تاریخ معقول ص ۳۳۹ آورده اند که وی برگ طبیعی مرده است . (۴) TALKING در سانسکریت (فهرست ماللهند) .
(۵) Talc. (۳) Talca. (۶) Talégalle (Tallegallus). (۷) Mégapodidés. (۸) Océanie. (۹) Galinacés.

|| زبرد زبر . (فرهنگ جهانگیری) .
 || مترقن . (برهان) . (فرهنگ خطی - کتابخانه دهخدا) . (شرحنامه منیری) .
 (ناظم الاطباء) . بریشان . (برهان) . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ خطی کتابخانه دهخدا) . ضد و خصم و حامد نوید دایم مارومور
 مال و ملک دشمن توپاد دایم نال و مال .
 (مؤلف شرحنامه منیری) .
 بیشتر با لفظ کردن و شدن مستعمل است .
 بهمه معانی . رجوع به نادر و تارو مار و نال مال و نال و مال شدن شود .
قال وصال شدن . [ش د] (معر مرکب ل) بریشان شدن . را گفته شدن .
 شد ازین شبانی ربه نال و مال
 همه دشت تن بود بی دست و پال .
 فردوسی .
 تهمین پزایلسان است و زال
 شود کار پیران همه نال و مال .
 فردوسی .
 شد نال و مال لشکر مسلم ز خون شوق
 تا ابروی تو همچو کمان کشیده است .
 (مؤلف شرحنامه منیری) .
تالویل . (ا خ) (۱) شهری است به سویس (زوریخ) .
تاله . [ل] (ع . ن م) . بخود سرگشته .
 (معنی الارب) . (ناظم الاطباء) .
تاله . [ل] (ع) خرما بین ریزه و بهال آن که بریده یا کنده بطای دیگر نشاند و ح . مال . (از معنی الارب) . و رجوع به (کشف اصطلاحات الفنون) شود .
تاله . [] (ا خ) دهی است در دهستان الموت بخش معلم کلاهی . شهرستان فروین و در ۱ هزار گزی خاور معلم کلاهی . واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۲۲ تن سکنه دارد . رودخانه دانا رود ۴ فرامشروب سارد و محصول آن غله و سبزی اهالی زراعت است و راه مارو دارد .
 (از فرهنگ سفرنامه های ایران جلد ۱) .
تالهل . [ه ل] (ا خ) (۲) از طوایف مغرب هند طبق بوسه سنگهت .
 رجوع به مالهند بدونی من ۱۵۵ سود .
تاله و ران . [و] (ا خ) دهی است از دهستان کلانزردان بخش رذاب سمرستان سندج . در ۳۲ هزار گزی شمال خاور رذاب و ۹ هزار گزی باخرسوسه مروان به سندج واقع است . سردسیر است کوهستانی و سردسیر و ۳۰۰ تن سکنه دارد آب آن از حسه و محصول آن غلات و لبنیات و بونون و سبزی اهالی زراعت و گله داری و هیزم روسی است . راه مارو دارد .
 (از فرهنگ سفرنامه های ایران جلد ۵) .

تالی . (ع . ن ف) . دربی رونده . اسم فاعل است از تلو [رت] یعنی پس چیزی رفتن است . (آندراج) . (قیاس اللغات) . پیروی کنند . (فرهنگ نظام) . پس رو . (ناظم الاطباء) از مس آینه . (ناظم الاطباء) . تابع . (ناظم الاطباء) . ابتداء از فضایل ملک که تالی و تابع دین است تقریر افتاد . (کتبه و دمه) . || (تال) [لن] تلاوت کنند . هاری . خواننده قرآن و جز آن . رب تال للقرآن و القرآن بلغه (از معنی الارب) . رجوع به تال [لن] شود .
 || قائم مقام . (آندراج) . (قیاس اللغات) . || (اصطلاح منطق) جزء ثانی تقیبه شرطیه و جزء اول آنرا مقدم گویند چنانکه در فضا شرطیه موصوع و محصول گویند در شرطیه مقدم و تالی خوانند چنانکه « هان - کانت الفس طالعه فالتهار موجوده » . جمله اول را که « کانت الفس طالعه » نامند مقدم گویند و جزء ثانی را که « فالتهار موجوده » نامند تالی نامند و این نیز مأخوذ از تلو [لن] است (آندراج) . (قیاس اللغات) .
 مقدم چون بدر تالی جو مادد نتیجه هست فرزند ای برادر . سبستی . رجوع به اساس الانقباس مصحح مدرس رضوی ص ۶۸ - ۷۰ و رجوع به حاشیه ملا عبدالله و شرح حسه و کتب دیگر علم منطق سود .
 || (اصطلاح منسی) . مقدم آن بود که از دو چیز نسبت نخستین یاد کنی و تالی آن بود که از س یاد کنی و مقدم را بنویسند .
 مشهور کنی .
 (التهم مصحح حلال هائی ص ۱۹) .
تالی . (۱) اسب چهارم دهان . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) نام اسب چهارم ارده اسب که هر پهلای قدیم در اسب دوانی خود بکار می بردند . (از فرهنگ نظام) . مؤلف آندراج در ذیل علی آورد .
 . . . و محصول سواران عرب حان بود که در میدان معارضه آمده گروها پسه ، جهت اعتیان همه اسبان را برابر اسب کرده بکبار کنی بهم می ناخند هر اسبی که از همه اسبان سس سود آرا علی گویند و هر که عقب او باشد آرا مصلی [م س ل ن] نامند از ضربه [ت ل] که یعنی سرین کردن . . . و هر که سس از مصلی باشد آرا سلی [م س ل ن] خوانند و آرا سس چهارم را تالی و شجم را ارباح . . . اسبی .
 ده اسبه در احسن هر یکی را
 سرب نامند روسی نه مشکل
 علی مصلی و تالی
 جو مراح و عادات و حسی و مؤمل

لطیم و سکنیت و ازب حاجت عرق خوی
 نواد است قلب و جان و عشا دل . . .
 (ضباب الصبیان در نامه های اسبان در میدان مسافت) .
 || نظیر همانند . مشابه سینه . این کار تالی فلان کار است . || تصحیح کاغذ . (قیاس اللغات) .
تالی . (ا خ) (۳) یکی از ارباب انواع نه گانه افسانه های یونان قدیم و خدای میناقت و اعیاد شراب روسا ها بود و سپس خدای میناقت شد و وی را بشکل دختر زیبایی نقش کنند که در دستش عصای روستایی و در دست دیگر ماسکی دارد .
تالیات . [ل] (ع . ن ف) چ تالی . اسب چهارم دهان . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
 رجوع به تالی شود .
تالیامانق . (ا خ) (۴) رودی است به شمال ایتالیا بطول ۱۷۰ هزار گزی که از میان ونز و نرست گذشته وارد دریای آدریاتیک شود .
تالیان . [] (ا خ) دهی است جزء دهستان برهان بخش کرج شهرستان تهران در ۳۴ هزار گزی شمال باختری کرج و در ۱۷ هزار گزی راه شوسه کرج به فروین واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۵۱۴ تن سکنه دارد و آب آن از رودخانه برهان و محصول آن غله و میوه و سبزی و لبنیات است سبزی اهالی آصا گله داری است راه مارو دارد و از راه گردان و علاقیه میوان ماسین برد .
 (از فرهنگ سفرنامه های ایران جلد ۱) .
تالی النجم . [ل ی ن ن] (ع) تابع - النجم قطب . دران غیبی [ف] اسبوه ای است مورانی و سرح و آنرا بداهت تالی - النجم گویند که در طلوع و غروب از تالی مسافت کند . (آمار الناحیه جاب لیزیک ص ۳۴۲) .
 و رجوع به دران شود .
تالین . [د] (معر) تنها شعوری این کلمه را یعنی بکارگیری آورده و شاهنشاهی هم ندارد .
 رجوع به اسبان النجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۶ سود .
تالیان . پریگرت . [ی ر ک] (شارل مودس دو . . .) (ا خ) (۵) (۱۷۵۴ - ۱۸۳۸) . حاضران « بنهوان » [یرن] (۶) یکی از مردان سیاسی فرانسه که در دریم پیشه اسقف « آنون » (۷) بود و در سال ۱۷۹۰ ریاست مجلس ملی فرانسه مایل گشت در دوره « در کتوار » و « کنسولی » و سپس در دوره امپراتوری و در روابط خارجی بود و برای بازگشت دریم سنطسی فعالیت

(۱) Thalwil. (۲) سانسکریت Tālahala. (۳) Thalie. (۴) Tagliamento (Talya). (۵) Talleyrand-Périgord (Charles-Maurice de). (۶) Bénévent. (۷) Autun.

کرد و در کنگره وین ایام و شانسگی
سرای ارحوم شایخ داد و از طرف لوتی
فیلسوف سفار - لیس انتخاب شد. وی در
مساحت چندان نای مد اخلاق بود بلکه
رعکس در حقیقت و بدبهر و مجازه خوبی دست
دهشت (از لاروس قرن هشتم)

تالیسی (۱) هندی در حیدرآباد گویند
رجوع به فهرست محرم الاقوه من ۳۰۳
و زرم و نالسر و نالیس و نالیس بر
شود.

تالیس (راج) لغت کی نالی (۱)
و نالی و نالیس یکی از حکمای هندگانه
رجوع به نالی و نالیس و نالیس رجوع به
(ناموس الاعلام بر کی) شود.

تالیستر [] دوی هندی است
(العالم الاقوه من ۷۶)

رجوع به نالیس و نالیس و نالیس شود.

تالیسی فیر [] (۱) هندی برکت
زرم را گویند رجوع به فهرست محرم
الاقوه من ۳۰۳ و زرم و نالیس و نالیس
شود (۲)

تالیستر [] (۱) هندی زرم را
نامند (۲) هندی برکت محرم الاقوه من

(۸) رجوع به نالیس و نالیس شود
تالی شلمن [] (۱) هندی برکت
پس راج شلمن (ناموس الاعلام) رجوع به
الی شود

تالیغو (راج) (۱) جان صنایع من
مردی در سوکان از اندلسیان ماوراءالنهر
و رگه از گیس او که در سلطان سارمادی
دمد و حرم در کنگره است سوکان من
دو جان صنعت رسد

رجوع به حیدرآباد من ۳۰۳ -
۸۹ شود

تالیف [] (۱) (۱) هندی نالیس است
(۲) هندی نالیس رجوع به نالیس شود

تالی کوی - سرهنگ از اولوس هندی
دوموزا، الهی صاهر از (۷۰۸) (۷۰۹)
(۱) حیدرآباد من ۳۰۳ رجوع به نالیس
من ۳۱۵

تالیس (راج) هندی است از دهستان زرم
حسن سلواناسی - ان و آیه در ۱۴۵۰
گری سال مقولاً در صدرآباد ارا - رو

موانا قرار دارد دروزه واقع هوای آن
ممثل است و ۱۰ من سکه دارد آب آن
از روزه بجای و محصول آن حلات و نوبون
و شمن اهالی زراعت و نگله داری است
صنایع دستی آن حاجیم نامی است راه
ارابه و دارد و در ناسانها می توان اومیل
رد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴)

تالین (راج) (۳) یا معب استوی -
گزار حلیج ملامه دارای ۱۴۵۰۰۰ من
سکه و صادرات آن خوب است روسها
این شهر را درواز (۴) مکتوب

تالین [] (۱) (زان - لامس) (راج)
(۵) (۱۷۶۷ - ۱۸۲۰) م وی مکی از
مردان سیاسی و اعلیای برامه بود و در
پاریس مولد شد و در هند صاحب درگاه شد

در شریک مسیحا با وجود صنوبر با ناله
بود و روزنامه لامی در سپهران []

(۶) زاهد شریک مسیحا مولی مومنی است با وزد
من از دهم اوبه مشی معکبه گمبون

پاریس شد و در مقابل گواستون از اعضا
گمون دفاع کرد و سپس صاحب گواستون
شد و در دولت از مخالف با کشمار شد و
حودداری شد و در مخالف او در روس -
ها (۷) انعام خوبی خود را آشکارا صاحب
و علیه زرم را وی دان

در دسامبر ۱۷۹۴ تا ۱۸۰۱ هوسای (۸)

از دواج کرد و وی مد کور همان کسی است
که هندها را از روس کشور و ۵۰۰۰۰ بوردام
دور میبرد (۹) ملامت شد و در زرم
نالیس در عصر بود خام مد کور از صاحبانی
بر ما صاحب از آن حیدر صاحب مد اولاد شد
که مکی از آبه اولاد - تانزو (۱۰) مسوی

سال ۱۸۷۰ است و حرم نالیس پاریس
بر کنگره او را اخلاق داد آنگاه با جواهر
خود کسور «اینگا» (۱۱) اسپانیا شد
دشمن از حیدر نالیس باز شد و در
هند صاحب در کنگره رجوع به نالیس شود

تالین [] (۱) هندی برکت محرم الاقوه من ۳۰۳
رجوع به نالیس و نالیس و نالیس
من ۳۱۵ (۲) (راج) (۱۲) (۱۲۷۳ -
۱۸۳۰) دسر در کنگره و سرهنگ در
استانی است وی در سن ۱۷۶۰ سالگی
مار کرد و در سنای (۱۳) از دواج کرد
در اوائل انقلاب گیس را حیدر او وی در
حیدرآباد مد کور در سن ۱۷۶۲ و در سن ۱۸۰۰

مدست نالیس (زان - لامس) صاحب نام و
- نالی معشوقه وی بود آنگاه ما او را در دواج
کرد و پس از حیدر ارنالی در سال ۱۸۰۵
میسر در کنگره کار آمدن (۱۴) شد و از
شهر سوم که حد ها هوای شاهر ادگی
و سنای (۱۵) را مدست آورده بود
صاحب چهار فرزند شد در اوایل عمر به
رو کنگره در عصر دشمنی رسیدگی میکرد
رجوع به نالیس (زان - لامس) شود

تالیوم (راج) (۱۶) مانجور از برامه در
شمی مند اول است از اجسام میند و فلزی
است میند رنگ که در سال ۱۸۱۶ کشف
شد آن جسم در سوامور آهن و من صاحب
شود.

تالیونی (راج) (ماری) (۱۷)
(۱۸۰۴ - ۱۸۸۴) راجا مشهور که
در اسکندریه یا سرمه وجود پیدا

تالیه [] (۱) (۱) نالیس و نالیس
ح نوالی (المدت) رجوع به نالیس شود

تالیه [] (۱) (راج) لغت کی نالی (۱۸)
رجوع به نالی و نالیس و نالیس بر کی شود

تلم (۱) هندی استار کم و نالیس
(از رمان) رجوع به نالیس و نالیس در راج
و سرهنگ در نالیس و نالیس و نالیس
ناموس الاعلام شود

مدت در نالیس در نالیس - نالیس
سرمه است (سرمه نالیس) و آرا
سرمه نالیس (سرمه نالیس) (۱)
ار ناموس و صنعت (ناموس الاعلام)

تلم (۱) (۱) (۱) (۱) حیدر آبه نالیس
تامل باشد، تمام در نالیس و نالیس (از
امیر السواد) رجوع به نالیس و نالیس
عالم الاعلام در نالیس و نالیس
و آرا در راج و نالیس آرا و نالیس نالیس
و ناموس الاعلام شود

نام در نالیس و نالیس
ما روزی از نالیس نالیس نالیس

کنند نالیس نالیس نالیس
نالیس نالیس نالیس نالیس نالیس
نالیس نالیس نالیس نالیس نالیس

نالیس نالیس نالیس نالیس نالیس
نالیس نالیس نالیس نالیس نالیس
نالیس نالیس نالیس نالیس نالیس
نالیس نالیس نالیس نالیس نالیس

(۱) Tiales
(۲) این نامه در فهرست محرم الاقوه من ۳۰۳ در ۶۰۰ زرم و نالیس و نالیس و نالیس
و در کنگره نالیس الاقوه من ۷۶ ایلیس جمع است
Les girondins (۲) L'ami des citoyens (۳) Tallien (Genin-Lambert) (۴) Revell (۵) Talle
Ancanie (۱۱) Cabarrus (۱۰) Notre-Dame de Thermidor (۹) Mme de Fontenay (A)
Marguis [-] de Fontenay (۱۴) Taluer (Jeanne-Maitte-Ignace-Thérèse Cabarrus, Mme) (۱۲)
Tagliani [Talyu] (Marie (۱۷) Tallium (۱۶) Prince de Chimay (۱۵) Comte de Civran (۱۳)
(۱۹) در نالیس و نالیس نالیس

انگشت نمای خلق بود
مانند حلال از آن مه نام . سعدی .
|| ماهی که ایام آن می‌روز باشد .
(اقترب الموارد) .
|| بز اصطلاح نعو، اسم مبهمی را نامند که
یکی از چهار چیز تمام شود .
توین . مون کشیه . نون شبیه بنون جمع
واضاه .
مثال توین مانند « رطل » در این جمله ،
هندی رطل زینا .
مثال نون کشیه مانند « متوان » در این
جمله ، هندی متوان سنا .
مثال نون شبیه به نون جمع مانند « عشرون »
در این جمله ، هندی عشرون درهما .
و مثال اضافاتند « هند راحه » در این جمله
ماقی السمه قدر راحه سجایا . (از کشف -
اصطلاحات الفنون جاب احمد جودت ج ۱
ص ۱۸۷) .
|| فعل تام ، مقابل فعل ناقص ، فعلی که فاعل
گیرد ، مقابل فعل ناقص که دارای اسم
و خبر است .
|| نزدیکاً بنوی است که نسبت آن نیت
دایره را استیفا کند . (از کشف اصطلاحات
الفنون جاب احمد جودت ج ۱ ص ۱۸۷) .
یعنی باشد که از آن صدر آن بر اصل شایره
باشد ذکر سه بعضی از اجزای که بعضی
تعلق دارد به عرض آن راه یافته باشد .
(از مجمع فی مایه اشعار الحکم مصحح
مدرس رضوی ص ۴۸) .
|| در اصطلاح محاسبان هندوست که مجموع
اجزاء آن مساوی با آن عدد باشد .
(از کشف اصطلاحات الفنون جاب احمد
جودت ج ۱ ص ۱۸۷) . اجزاء عدد را چون
جمع کنند اگر مثل او باشد آنرا نام و
عدد نام (۱) خوانند همچو مئوس که اجزای
او را که نصف و یک و سلس بود چون جمع
کنند مثل او باشد و دیگر زینت باشد آنرا
عدد زینت خوانند همچو دوازده که اجزاء
او نصف است و یک و ربع و سلس و این
مجموع بازده است را اگر کمتر باشد عدد
ناقص است همچو چهار که نصف و ربع اجزای
اویند از او کمتر باشد . (مقایس الفنون علم
حساب) . رجوع به الفهیم بروی مصحح
حلال همایی ص ۳۷ و رجوع به عدد سود .
|| در برد سکا کلمه تام اطلاق بر کمال سود .
(از کشف اصطلاحات الفنون جاب احمد
جودت ج ۱ ص ۱۸۷) . رجوع به کمال
سود .
تاماً . [م] [ع] (ج . ق) کمالاً . نمائند
رجوع به نام و تمام شود .

تامات . [م] [ع] (ج . ق) تاماً [م] .
(فرهنگ نظام) . کلمات ، چه این جمع
نامه است که مؤنث تام باشد و نام به تشدید
میم اسم فاعل است از نام که مصدر است .
(آندراج) (قیاس اللغات) .
... بحق اسماء حسنی او و علامتهای بزرگ
و کلمات نامات او ... یعت قرمانبرست و
خدا چنانکه داناست بر آنکه من آنرا
بگردن گرفته ام . . . (بیعتی حلب مرحوم
ادیب ص ۳۱۶) .
تاماتاو . (ا . خ) (۲) شهر و بندری است
بر ساحل شرقی ماداگاسکار و ۶۰۰۰۰ تن
سکنه دارد .
قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمه « تاماتاو »
آرد :
... مسکن قوم « تاسین » است ... و مرکز
تجارت ما مردم همچو ار است و فرانسویها
بسال ۱۸۲۹ و ۱۸۴۵ باین قصبه اسبلا
یافته و قلعه آنرا در بران ساختند .
تاماتاو . (ا . خ) تلفظ ترکی « تاماتاو »
رجوع به تاماتاو و قاموس الاعلام ترکی
شود .
تامار . (ا . خ) (به عبری درخت خرما) .
(ا . خ) اسم زنی است که پدر او از اولاد
یهودا یعنی عبری بعد از فوت او به داوانان
نزدیج شد و چون او بان سرای فانی را
بدرود گفت پدرش رهنه داد که هر گاه مردم
« شبله » چند بلوغ رسد را بدو نزدیج
سایم اما چون شبله بالغ گردید و یهودا
پورده خود وفا نمود نامار حیل انکشته
حالی صورت داد که خسور اسم بوی در آمد
و بهیچوجه و برا نشاخت چنانکه این مطلب
در کتاب ندهایش ۳۸ مفصلاً مذکور است .
(از قاموس کتاب مقدس) .
تامار . (ا . خ) خواهر امثالوم که آنتون از
راه حسد ویرا ملوث کرده تا وی هم سر
سد . (کتاب دوم سموئیل ۱۳ ، کتاب اول
نوازیج ایام ۱۰۳) . (قاموس کتاب مقدس) .
تامار . (ا . خ) دحا باشا لوم بود . (کتاب
دوم سموئیل ۱۴ : ۲۷) . (قاموس کتاب
مقدس) .
تامار . (ا . خ) اسم کابیت که بجاری
شرقی یهودا واقع است (کتاب حزقیال ۴۷ ،
۱۹ و ۲۸) و در تعیین موضع آن
احلاف است . بعضی بر آنند که همال
نفره است که در دشت بود . رجوع به
نفره شود . (قاموس کتاب مقدس) .
تامارزو . (ص) تمارزو در نداول هوام
حسرتمند و حسرت زده و آرزومند را گویند
چهار این کلمه محرف طبع آرزو است .

تاماری تو . (ا . خ) . برادر « خوم بیان »
ایگاش . پادشاه عیلام بود و بر اثر اغتشاش
های داخلی عیلام که آسوریها آنرا دامن
مزدند تاماری تو بر اند خود را کشته خود
پادشاه شد ولی پس از چندی او نیز گرفتار
سرکشی های داخلی گشت و پس از شکست
بطرف خلیج فارس سواری و بالاخره
گرفتار شد و با سارت به نینوا رفت . آسور
بوسی پال وی را برای اجرای مقاصد خویش
در باره عیلام مفید تشخیص داد و از اینجوی
پذیرائی کرد تا آن گاه که مجدداً « تاماری »
تو ، بکک آسوریان بیهال به سلطنت عیلام
رسید ولی چون علیه آسوریها توطئه ای
ترتیب داده بود دوباره گرفتار شد و برندان
افراد و کشور عیلام مورد نهب و غارت
آسوریان قرار گرفت .

رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص
۱۳۸ و ۱۳۹ سود .

تاماریس . (ا . خ) (۳) تاماریسک . نام
ریسک . ایل است . رجوع به ایل شود .
تاماریسک . (ا . خ) (۴) ناماریس . تاما
ریسک . ایل است . رجوع به ایل شود .
تاماریس سور . هر . [م] (ا . خ) (۵)
سوقنکام مسنائی (قنلاق) (۶) به دوازده (۷)
که در بلوک « سین » (۸) فراسه واقع است .
تاماریسک . (ا . خ) (۹) لایبی « ناسا »
ریس . ایل است . رجوع به ناماریس و
تاماریسک و مخصوصاً « ایل » سود .

تامان . (ا . خ) (۱۰) شبه جزیره کوچکی
است در روسیه (قسمت شمالی فقار) که در
بغاز کرخ (۱۱) بین دریای آرف (شمال -
این شبه جزیره) و دریای سیاه (جنوب این -
جزیره) قرار دارد و مساحت آن در حدود
۱۵۰۰ کیلومتر مربع است اصل آسور زمین
آتش فشان است و معادن نفت فراوان
دارد . این شبه جزیره در هرون وسطی
مرکز یکی از سازه های نین های روم بود .
تاماندوا . (ا . خ) (۱۲) بکگی از انواع
پستانداران بی دندان بواهی گرم امریکا
است .



تاماندوا

تاماتوار . (ا . خ) (۱۳) نام عامیانه مورچه
خوردگر که از حیوانات پستانداران و دندان
امریکای استوائی است . این حیوان بواسطه
زبان بلند و حساس خود مورچه خورگان را خورد
مورد .

(۱) Entier (۲) Tamatave. (۳) Tamaris. (۴) Tamarisc ou Tamarisque. (۵) Tamaris-sur-mer.
(۶) Station d'hiver. (۷) Var. (۸) Seyne. (۹) Tamarix. (۱۰) Tamar. (۱۱) Kertch.
(۱۲) Tamandua. (۱۳) Tamaroir.

تامبولی . [ت] (راج) ندره اراییل طبی ارشده لیراوی ایلات کوه گیلونه ماس (ادعرا ایای سیاسی کیهان ص ۸۹) رجوع به طبی و دانشنامه ماسری و حرا ایای سیاسی کیهان ص ۸۲ شود .

تامبولیناس . (راج) قطع بر کسی ناملیاس [ت] است رجوع به بین کله و قاموس الاعلام رکی شود .

تامبور . (ت) (ت) در هندی نام غیر معهود درش ۹ روح الف که نام معهود آن همان رشی است . رجوع به ماهیهد میرزومی ص ۱۰۸ شود

تامبو . [ت] (راج) تامبور (۲) شهری است روسیه شوروی ۱۲۱۳۰۰۰ س سکه دارد

قاموس الاعلام رکی در دمل کلمه تامبور آورد

اه صبر و هر کر انانی است بهی نام در روسیه و در ۵۰ هزار گری جنوب شرقی مسکو بر کنار رود ۶ تر ۹ و امع است ۲۷۰۰۰ س سگ و مدرسه نظامی و مدرسه مخصوصی برای دختران لیان و کلاجا های راج روسیا ایای ضابط نامی وه دارد . تجارت آنجا بر رونق است و راز معطلیل رجوع اب شهر را سال ۱۶۳۶ میلادی سابقه است (۳) رجوع ساده اند شود

تامبو . [ت] (راج) تامبور انانی است روسیا که شهر آمو (ساحرالد کر) بر آن است تامبور الاعلام بر کی بود و کلمه تامبور آورد

نام انانی اوزانلاب روسیا است و س انالاب ولادیسیر صی پرو و کوزووا ۱ سراب . ساراوف و دمازان واقع است مساحت سطح آن نام ۶۶۵۸۶ هزار گری مربع است و ۲۵۹۹۶۵۶ س سکه و دحائر فراوان و اسنهای شمار دارد رجوع به ماده قتل سود

تامبور سارز . [ت] (ت) مساجود از تامبور سارز (۴) و (۵) است

امیرایی حری که بر ولزندگان موروثک اب هنگ نظامی ریاست دارد و آبادی در دوران محض نامهای مخصوصی بود



سه حوله از مسورمازدهای فرانسه

۱ - تامبورمازدر دوران امیرابوری اول

۲ - تامبورمازدر دوران امیرابوری دوم .

۳ - امبور مازدر دوران جمهوری سوم

تامبورف . (راج) رجوع به امبور (شهر و ایلات) و قاموس الاعلام رکی شود

تامبولی . (ا) (۶) تامبولی است (از آنسراج) مساجود ارهندی تامبول (ناضم الاطلاح) سون [ت] اسل [ت] س [ت] بر گیلان رجوع به نامول و نامون در هفت نامه شود

تامبیا . (راج) (۲) شهر و سموری است در محاذات محدده امریکا (فایورید) (۸) و بر کنار سطح مکررک و ادم است و ۱۲۴۱۰۰۰ س سکه دارد

تامبره . [ت] (راج) (۹) شهری است به ملاند در معرف ناحیه در اجها (۱۰) و ادم است . کلوا ۱۰۰۰۰۰ س سکی و ۸۷۰۰۰۰ س سکه دارد و نام قدیمی آن امر مورس (۱۹) بود

تامبون . (ت) (ت) مساجود از امبور (۱۲) فرانسه که در فارسی امروز در امبور بر کسی سناول شده است و اصل آن کوه درجه جنوب و سگ و آهن و حر است و اسولای در اصطلاح بر کسی حد آوزدن خون در کوه درجه افشاناد نام سده امرابره بر روی زعم است

تامبیشو . (راج) قطع بر کسی نام مکرر

رجوع به نام کله و نام الاعلام بر کی شود

تامبیکو . (راج) (۱۳) سیر و سموری مکرر و در کنار اقاموس اعجاز و امع است و ۸۹۳۰۰۰ س سکه دارد و سادات آن است رجوع به تامبیس

[ت] سود

تامنم . (ت) (۱۴) بهر از لانه روسی حری است که مس آن اوج است در ارت اوزان صفا فاری تا به شکل است که امروز عمومی برنا آویزه مساحت ۹۰ حکش عمومی بر آن اولزه



د ام

تامبجانت . [ت] (۱۵) نام رود وعی در (دزی ح ۱ ص ۱۳۹)

تامدفوس . [ت] (راج) حری در سدر و هر حری است و سده در دهر حریان

می مرغیای (معجم البلدان) رجوع به مرابده الاطلاح و قاموس الاعلام بر کی شود

تامندنت . [ت] (راج) شهری است از شهر های معرف در جهت شرقی و لینه و گوید نامندنت است و آن شهر است در سکه بی دو کوه در سنهور و آنرا کشر از های وسیعی است و کلمه آن معروف است و گونا ام هر دو شهر یکی است (معجم البلدان ح ۲ ص ۲۵۴)

رجوع به وجه النهر شمعی معش عربی ص ۲۳۶ و بحث فرانسه ص ۳۰ و مرابده الاطلاح و قاموس الاعلام بر کی شود

تامندنت . [ت] (راج) رجوع به نامندنت شود

تامر . [ت] (ع ن ه) حدادون حرما (مسهر الارب) (ناضم الاطلاح) دارد و حری فر اوان (اقرب الموارد) آنکه حرما دارد بر مایروسه نام رجوع به ای دوسر (اقرب الموارد) (مع ن ه) حرما حور است (مسهر الارب)

تامر . [ت] (ع م ن) مساورب (از اقرب الموارد) (راج السوس) مؤامره

تامر . (اج) (۱۵) از انواع معروف هند طوق پوشه نام بران رجوع به مالهید بر روی ص ۱۵۲ بود

تامر . (راج) این نوا که بر سمور ص سلمان خنایوس این لقب به ملاط شاعر و دانشمند نظیره هاشمی است که سال ۹۸۵۹ میلادی بسغا (سلمان) مولد شد و من از فرا بر من معلمان به سوت و سه و سه حصیل همه اسلامی ریاست و در مدرسه فاروقی و سسی در هندیه الیبود بر من حضرت و ریاست دارالانشاء محکمه کسروان نامی است آنکه هیو محکمه رید و محکمه سوه مند من از آن ریاست دارالانشاء داره حقوق استباهه قسبان ریاست در مان ه در سمور او راه نام و گسین در صفت و درزی از دستان سر مرد روس سال ۱۹۱۴ در کسند

(معجم المصنوعات ح ۱ ص ۱۷۹۵)

در کی در انشاء ابراه او را است که سنادی از آ بر از در دران ملاط مع آوری کرد

(اعلام در کی ح ۱ ص ۱۶۶-۱۶۷)

تامر . [ت] (اج) نام صفا (سناد) بر سار) رجوع به صفا بر سار و حسب ارجحان صفا ح ۱ ص ۲۷۶-۲۷۷ بود

(۱) Tamboon - سا مکرر (۱)
 (۲) تاريخ أليف قاموس الاعلام بر کی ص ۱۸۹۱ میلادی است با این اصطلاح م کوز بر و س در دوران صل او ا بلاب است
 (۳) رجوع ۱۰۰۰۰ مسور در هندی است
 (۴) Tamboerfois (۵) La région des lacs (۶) Tamberis (۷) Tamora (۸) Tamber (۹) Tamboer (۱۰) Tamboer (۱۱) Tamboer (۱۲) Tamboer (۱۳) Tamboer (۱۴) Tam-tam (۱۵) Tamara - سا مکرر (۱۵)

قاهره [م در] [ا.خ] طوسی است در جانب شرقی بغداد و دارای نهر وسبی است که در هنگام مد سفینهها در آن آمدورفت کنند. این نهر از کوههای شهر زور و کوههای مجاور آن سرچشمه می گیرد. در آهاز یم آن میرفت چون این نهر از زمینهای سنگی بپاکی تزلزل کند بجای خود را بکند و خراب کند و برای رفع آن هفت فرسخ پستر این نهر را غرض کردند و از آن هفت نهر جدا کردند و هر نهری برای یکی از نواحی بغداد اختصاص یافت که عبارتند از «چلولا»، «مهرود طابق»، «برزی»، «دراز الروز»، «نهر وان»، «الذنب» و آن نهر خالص است و هشام بن محمد گفت: تا مراد نهر وان، دو پسر جوشی بودند که این نهر را کتندند و بهین جهت بدانها منسوب شد...

و تا مراد و دیالی نام یک نهر است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴).

رجوع به مراد اطلاع و قاموس الادلاب ترکی شود.

قاهره ای [م در] [ا.خ] تیره از ایل طیبی از شبه لیرای ایلات کوه گیلویه فارس. (از خرافای سیاسی کیهان ص ۸۹).

و رجوع به طیبی و فارسنامه ناصری و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲ شود.

قاهران [م در] [ا.خ] (۱) موضعی است در کنار نهر «نن» [ن در هند (مالهند بیرونی ص ۱۳۱ سطر ۱۲)].

قاهره یون [ا.خ] (۲) نام نهری است که از کوه منو [م در] جاری شود. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۲۸ و ۱۴۸ و ۱۵۴ شود.

قلم رسول [د] [ا.خ] دهی است از دهستان کندکلی در بخش سرخس شهرستان مشهد و پانزده هزار گزی شمال باختری سرخس و چهار هزار گزی باختر راماشن. رو سرخس به جهل حکمان قرار دارد. جلگه و گرم سبز است و ۶۰۰ تن مسکنه دارد آب آن از قنات و رودخانه و محصول آنجا غلات وین شن و شغل اصلی زراعت و مالداري و قالیچه بافی و جوال بافی است راه مالرو دارد.

(ارغرهنگ خرافاتی ایران جلد ۹).

قاهره روسی [م در] [ا.خ] (۳) نام قدیمی تامبره، رجوع به «تامبره» شود.

قاهره کید [م در] [ا.خ] شهری است بخراب و بین آن وسیله دوتزل فاصله است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴).

قاهره لان [م در] [ا.خ] (۴) نام اروپایی تیمور آن صورتی از نامی است که ایرانیان بدو داده اند. تیمور لنگه. (۵) مؤسس دومین امپراطوری مغول (۱۲۳۶-۱۴۰۵-م) رجوع به تیمور (اسیر) شود.

قاهره لپتک [ا.خ] (۶) از طوایف مشرق هند طبق نوشته باج بران رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۵۰ شود.

قاهره قدرت [ا.خ] [ا.خ] بزرگترین شهر ولایت نفیس است و در آن نهری است که از کوههای دژن سرچشمه گرفته که از مشرق بخراب جریان دارد و وارد دریا شود. (از نضیه الدهر دمشقی بخش عربی ص ۲۳۶).

شهری است با فریقای شمالی. (همان کتاب بخش فرانسه ص ۲۰۶).

قاهره [م در] [ا.خ] فاحشی است به عراق عرب که شبه از نهر وان از آنجا گذرد و آنرا هم «تامره» نامند. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۲۱۹). این نام ضبط یا قوت (تامرا) است. رجوع به نامرا شود.

قاهره [م در] [ا.خ] یکی از دو شبه آب نهر وان به عراق عرب. رجوع به تامره و نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۴۶ و ۲۱۹ شود. این نام ضبط یا قوت (تامرا) است. رجوع بدان کلمه شود.

قاهس [م در] [ا.خ] (۷) از طوایف جنوب هند طبق نوشته باج بران. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۵۱ شود.

قاهس [م در] [ا.خ] (۸) یا تاموس. بزرگترین فرماندهان دریایی و امیرالبحر کورش کوچک در جنگ او با اردشیر، برادر بزرگ وی. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۵، ۱۰۲۵ و ۱۰۳۸ شود.

تاشاورت [ا] [لکترک] در مفردات این البیطار ذیل کلمه تاشاورت آرد: «در بعضی از نسخ خطی «تاشاورت» نوشته اند (باسین) که دارو شناسان آشیلیه آنرا بسبب نامند این نام هنوز در الجزیره بعضی رازیانه بکار میرود.

(لکترک ج ۱ ص ۳۰۳).

رجوع به تاشاورت و رازیانه شود.

تاهست [م در] [ا.خ] تریه ای است کنامه و زنانه را مردک مسله و اشیر، در مغرب. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴).

تامسکیلک [م در] [ا.خ] (۹) از اصملاح هندوان، «برامره» گوید رأس ذنب «بوزهر» راسی و سه بر است که آنها را تامسکیلک گویند و اشکال آنان مختلف و گرد آفتاب و ماهند و دلالت بر حریق کنند (مالهند بیرونی ص ۳۱۲ سطر ۷-۵ و ص ۳۱۴ سطر ۱۳).

تامسون [ا.خ] (رجی نالد کامپبیل) (۱۰) (۱۸۷۶-۱۹۴۱) باستان شناس انگلیسی که در سالهای ۱۹۰۴، ۱۹۲۲، ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱ ریاست هیئت حفاری «پرینش موزیوم» را در «فینوا» بهنده داشت. در دوران جنگ جهانی در بین النهرین، در اداره اطلاعات انگلستان خدمت می کرد. از جمله آثارش:

۱- گزارشهایی درباره جادوگران و ستاره شناسان نینوا و بابل (۱۹) در ۲ جلد. ۱۹۰۵.

۲- «ارواح خبیثه بابلی» (۱۲) در ۲ جلد. ۱۹۰۳.

۳- «سور سامی» (۱۳) ۱۹۰۸.

۴- «منطقه آشوری» (۱۴) ۱۹۲۳.

۵- ترجمه «حماسه گیلگامش» (۱۵) ۱۹۲۸ و من ۱۹۳۰.

۶- «کتاب لغت شیمی و زمین شناسی آشوری» (۱۶) ۱۹۳۶. (ازوبستر).

تام سوی [ا.خ] (۱۷) بتدر آزادی است به فرم که در سال ۱۸۵۸ برای تجارت اروپاییان آزادی این بند نامن گردید و در اول کبر سال ۱۸۸۴ در این بند بین فرانسویها و چینیها جنگی در گرفت. در اطراف آن میدان گوگرد فراوان است.

تامسکیلک [ا.خ] تامسکیلک. رجوع به همین کلمه و مالهند بیرونی ص ۳۱۲ شود.

تاشاورت [ا] (۱۸) ابوالباس البابی گویند نامی است بربری که در جابه (۱۹) از افعال افریقیه سنمئل است و به گیاهی اطلاق کنند که آنرا «مور» (موم) (۲۰) نامند. این گیاه را صدای از دارو شناسان «اشیلیه» بنام «سببه» نامیده اند. گیاه مذکور در کوههای آنان بسیار است و دانه های آن درخت است. بعضی ها آنرا با دانه های دیگر در آمیزند و آنرا کمون العجل نامند. (این البیطار ج ۱ ص ۱۳۴) (رجع لکترک ج ۱ ص ۳۰۲-۳۰۳). رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۳۹ و تاشاورت و نامشله شود.

(۱) Tamara. = سانسکریت (۲) Tāmraṭatna. = سانسکریت (۳) Tammerfors. (۴) Tamerian, (۵) Timour Leng. (۶) سانسکریت = Tamraliptika. (۷) سانسکریت = Tāmasa. (۸) Tamos. (۹) Tāmasakilaka. = سانسکریت (۱۰) Thompson, Reginald Campbell. (۱۱) Reports of the Magicians and Astrologers of Nineveh and Babylon. (۱۲) The Devils and Evil Spirits of Babylonia. (۱۳) Semitic magic. (۱۴) Assyrian Medical Text. (۱۵) The Epic of Gilgamish. (۱۶) A Dictionary of Assyrian Chemistry and Geology. (۱۷) Tam sui. (۱۸) Tamchaourt. در این البیطار «تاشاورت» آمده. (۱۹) Bougie. (لکترک) (۲۰) Mouou (meum).

تامیله . [ت م ط] (۱) ماحوذ اوربری .
زاریه (ماظم الاطباء) . (مرهنگه فارسی-
اسکیسی حاسن) درموج و ناماورت
وتلمشاورت شود .

تلم قلندر . [ق ل ن د] (راج) دهی است
لردهسان کندگلی بخش سرخس شهرستان
مشهد واقع در یازده هزار گری ماجر سرخس
و ده هزار گری شمال شوسه عمومی سرخس
مشهد خلک و گرم سراسر است و ۱۲۲۰ تن
سکه دارد آب آن اوقات ورودخانه و
محصول آن غلات ریه و شعل اهالی در ارض
و مانداری و نامن شال و قالیچه است راه
مار و دارد

(از مرهنگه حرا ایلی ایران هند ۹)
تلم قنبر علی . [ق ن ع ل] (راج) دهی
اردهسان کندگلی بخش سرخس شهرستان
مشهد است و در دوازده هزار گری ماجر
سرخس و یازده هزار گری شمال شوسه
عمومی مشهد و سرخس واقع است خلک
گرم سراسر است و ۸۳۰ تن سکه دارد

آب آن اوقات و محصول آن غلات و ریه
و نیش و شعل اهالی در ارض و مانداری و نامن
قالیچه و کرباس است . راه مار و دارد و
اهالی این ده از فتواست علی مراد راسی
هستند .

(از مرهنگه حرا ایلی ایران هند ۹)
تامتک . [ت م ک] (ع ا) کوهان (مسیحی -
الارب) (ماظم الاطباء) کوهان هند
ج بواتک (مهدب الاسماء) مام امک
کوهان دوز و هند (ماضم الاطباء) ||
(۵) مافز بر ک کوهان (منتهی الارب)
مانه سر روم ک کوهان (ماضم الاطباء)
تامکسود . [ت م ک س د] بلعت بر قد ناست
و آن گوشتی است که تا تک و تا تک و
اندوه و سرکه در آمرند و در آه آب حمله
کند و آرا قدند نامند (دری ج ۶ -
ص ۱۳۹) (۱)

تامکت . [ت م ک] (راج) (۲) شهری
است در دیب برقه مغرب و این دو کلمه
بروی است .
(معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴)
تاملیپاس . (راج) (۳) از مویب مشرق
منطق بوشه سکهت رجوع مالمهند
بروی ص ۱۵۲ بود .

تاملیپان . (راج) (۴) از مویب کنار رود
کک در هند رجوع مالمهند بروی
ص ۱۳۱ شود

تاملیق . [ت م ل ق] (راج) از قشلاتهای
آقسلوات دتر گسان . رجوع به حیب -
المرچاب خیل ج ۳ ص ۳۹۱ شود .

تاملیپاس . [ت م ل پ ا س] (راج) (۵) قسم شمالی
مکرک که از طرف مشرق و خلیج مکرک
مصل است و از طرف شمال و شمال مشرق
امریکای شمالی محدود میگردد و مساحت
سطح آن ۸۳۰۹۷ کیلومتر مربع است و
۳۴۴۰۰۰ تن سکه دارد . قسمت غربی
از سرزمین ناموار است و خلک است
و ناملاهی ساحلی مسیحی میگردد و در این
سواحل کمبخت و ماسالمعادن است استخراج
میشود و مرکز این سرزمین شهر « سیو
داد - ریکتورما » (۶) و ملز مهم آن
« مامی کوه » (۷) است

تلم میر رحمان . [ت م ر ح م ن] (راج) دهی
است لردهسان کندگلی بخش سرخس
شهرستان مشهد . در ده هزار گری جنوب
ماجر سرخس و ده هزار گری شمال
شوسه عمومی مشهد سرخس واقع است
خلک گرم سراسر است و ۳۱۰ تن سکه دارد
آب آن اوقات ورودخانه و محصول آن
غلات است شعل اهالی در ارض و مانداری
و نامن قالیچه و کرباس است راه مار و
دارد .

(از مرهنگه حرا ایلی ایران هند ۹)
تامن ارن . [ت م ن ا ر ن] (راج) (۸) یکی
از چهار (یاد) در عرف لوهاور
(مالمهند ص ۱۲۹ نظریه)

تامور . (راج) نام رود از ماری آمه و
اریق (ماضم الاطباء) (امان المجمع شمردی -
ج ۱ ص ۲۹۹)

تام و نعام . [ت م و ن ع ا م] (قبند)
از اساع کامل مویب کامل از مرجهت
اقصى کامل ممکن بدون نقص
تامور - (مغرب ا) (۹) حوالی مده
قل اوان در ده کوه بد این کلمه اوسر مایی
گردد سنداست (المغرب ص ۸۵) آورد
(مسیحی الارب) (ماضم الاطباء) مغرب
{ اقرب الموارد) (ماج العروس) || حلی
وحیات (مسیحی الارب) (ماضم الاطباء) ||
دزدانه دل وحیات آن (اقرب الموارد)
(ماضم الاطباء) (ماج العروس) (مسیحی -
الارب) و مده حرف می مامورک حر ص -

شتره می و هاتک (اقرب الموارد) (راج -
العروس) || حون دل (منتهی الارب) -
(المغرب ایضا) (ماضم الاطباء) || حون
(المغرب ایضا) (منتهی الارب) - (مصحف -
البلدان ج ۳ ص ۳۵۴) (ماج العروس)
(مهدب الاسماء) (ماضم الاطباء) و مده رفعت
نامورده مسیحی ریجم حون اودا (مسیحی الارب)
(ماضم الاطباء) || موضع سر [س ر د]
(المغرب حوالی مده ۸۵ نقل از اس دزد)
|| دهران (مسیحی الارب) (ماضم الاطباء)
(ماج العروس) || چه (منتهی الارب)
(ماضم الاطباء) || چه دان (مسیحی الارب)
(ماج العروس) دهران (ماضم الاطباء) ||
وزر سلمان (مسیحی الارب) (اقرب الموارد)
(ماضم الاطباء) (ماج العروس) || ماری
دهران کم سنل ماکودگان (مسیحی الارب)
(ماضم الاطباء) (ماج العروس)

|| صومعه رسانان و ناموس آنها (مسیحی -
الارب) (ماضم الاطباء) (ماج العروس) -
صومعه راهب و لهم من نامورده سرل
(المغرب حوالی مده) صومعه (مهدب الاسماء)
|| آب و مده . مامار کیه نامورده ای شی
من الماء (راج العروس) (مسیحی الارب)
(ماضم الاطباء)

|| چیری سال اکل دنب الشایه هما برك
سها مأمورده ای شپشا (منتهی الارب)
(معجم البلدان ج ۳ ص ۳۵۴) (ماضم -
الاطباء)

|| کسی (اقرب الموارد) (منتهی الارب) -
نقال مالمادار نامورده (ماج العروس) (مسیحی -
الارب) (ماضم الاطباء) ج م نامورده
{ اقرب الموارد) - || حوامکاه - (مسیحی -
الارب) (ماضم الاطباء) (ماج العروس)
مومبع امده (المغرب حوالی مده) یته
(مهدب الاسماء) || و تک - ع (العرب -
حوالی مده) || می (مسیحی الارب) (ماضم -
الاطباء) (ماج العروس)

|| اریق (مسیحی الارب) (ماضم الاطباء)
(ماج العروس) || حه (مسیحی الارب)
(ماضم الاطباء) (ماج العروس)
رجوع مده نامورده و نامورده بود

(۱) احتمال میرود که این کلمه مصحف نمکسود فارسی باشد رجوع به نمکسود شود .
(۲) این کلمه در مرادب الاملاخ ص ۹۱ ، امکتست آمده است
Tamaliptika = تاملیپکرت (۳)
Tāmalīpta = تاملیپت (۴) (۵) Tamulipas (۶) Ciudad-Victoria (۷) Tampico .
(۸) تاملیپت = تاملیپت (۸)
(۹) احمد محمد شاکر در حاشیه المغرب حوالی مده ص ۸۵ آورد نامورده نامورده را به مده و سوبیل نام آورده اند و جوهری و حوی
نارا اصلی دانه و ازابین رو و آن ردا شان فاعول است و در رو آمانی و دنگران مده را راند شمره اند پس وزن آن
مفعول است و مدهب س صاحب ناموس آرا در ماده (ام ر) آورده و کفا است موضع دگه آن مویب حاست به آنچه که
حورری و صاحب الدانی این کلمه را در ماده (ب م ر) آورده اند (ا ح ق) و در آن مفعول است مده داند نام و اصالی مده (مسیحی الارب)

تامور - (راخ) (۱) دیگرارست بین
 پنامه و برین .
 (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۴۱) .
تامورث . [د] (راخ) رجوع به نامورث
 وقاموس الاعلام ترکی خود .
تامورث . [د] (راخ) (۷) شهری است
 به بریتانیای کبیر برکنار رود «نیم» (۳)
 واقع است و رود مذکور در همین نقطه
 بارود «آنکر» [ک] (۴) نلافی کند .
 این شهر ۸۰۰۰ تن سکنه دارد و دارای
 کارخانه های کفشد سازی و پنبلی و ساختن
 اشیاء شرازی است و در اطراف آن معادن
 نفت موجود است .
تامور حرائی . [د ح ر د] (راخ)
 طبق تواریخ عربی نام یکی از اطباء پردک
 و قدیمی است که جالینوس معروف از وی
 استفاده و اخذ معلومات کرده است .
 (قاموس الاعلام ترکی) .
 رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۴۶ شود .
تامورث . [د] (عرب) خوابگاه شیر
 گویند فلان اسد فی تامورث . (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . جای
 شیر . (المغرب جوالیقی) . عریسه الاسد .
 و منته قول عمرو بن معدی کرب فی سعد
 اسد فی تامورث ای فی عریسه (اقرب الموارد) .
 || می . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 || ابریق . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 || سقه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 || سومة راهب (المغرب جوالیقی) .
 سومة راهب و ناموس آن . (اقرب الموارد) .
 به همة معانی رجوع به نامور شود .
تاموس . (راخ) (۵) رجوع به ناموس
 [م] شود .
تامول . (۱) (۶) برگی باشد بر اثر کف
 دست و بزرگتر و کوچکتر از کف دست
 نیز شود . (فرهنگ جهانگیری) آنرا در
 هندوستان با قوغل و آهک خورند . (برهان) .
 (از فرهنگ جهانگیری) . (اراجین آرا) .
 (از فرهنگ رشیدی) . (ار اندراج) . و لیا
 را بدان سرخ سازد . (برهان) . و آن را
 تببول و بان بزرگویند (فرهنگ جهانگیری) .
 بزرگه بان .. و تببول بزرگوسد . (فرهنگ
 رشیدی) . نامول . (منتهی الارب) . (ناج الروس) .
 (ناظم الاطباء) . هندیان آنرا تببول گویند
 بزرگ آن بزرگ سوت مشابهت دارد و آنرا
 از سواحل جنوبی باطراف هند نقل کنند
 و استعمال آن با قوغل کنند حتا که قوغل
 را حرد بشکنند و در دهن گیرند پس بزرگ
 تببول را با آهک نرم کرده بمالند و اطراف
 آرد در هم شکند و در دهان بچایند . خاصیت
 آن آسکه بوی دهان خوش کند و گوشت
 دندان معکم کند و طعام را هضم کند و آن

سرد است در اول خشک است در دوم .
 ابوحنیه گویند تببول را علم و بوی عظیم
 خوش بود و نبات آنرا زراعت کنند و پنبه
 لبلاب پنبائی که در جوار آن باشد متعلق
 شود و پیالند و آنچه از در زمین برست
 منبت او در نواحی عمان است .
 (رجة صیدنه) .
 رجوع به تامبول ، تانبول ، تببول ، تنبل ،
 تال و تاج الروس و منتهی الارب و لسان المعجم
 شعوری ج ۱ ص ۲۸۵ شود .
تامول . (راخ) (۷) گروه بت پرست هند
 جنوبی در هندوس و سیلان .
تاموس اعلام ترکی آرد .
 « نام قومی است در هندوستان و در کشور
 کر لت سکونت دارند و دارای زبان و شط
 مخصوصی میباشد » .
تامه . [م] [ع] (ع س) ثابت نام ، ج
 نامات . رجوع به نام و نامات و فرهنگ نظام
 شود .
تامیر . [ت آ] [ع ل] ج . نامور .
 (اقرب الموارد) رجوع به نامور و نامور شود .
 || ج . نامور . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 رجوع به نامور شود .
تامیراس . (راخ) (۸) نام بریس . رجوع
 به من کلمه شود .
تامیراس - (راخ) یا « نامیراس » (۹)
 شاعر و موسیقی دان امساده های یونان که
 نسبت متعادلان بی اصنایی کرد ولی مطلوب
 گشت و بسیاری خود را از دست داد .
تامیز . (راخ) (۱۰) رجوع به مایز شود .
تامیسه . (راخ) (۱۱) تلفظ ترکی تایز
 (رودی به لندن) . رجوع به مایز شود .
تامیل . (راخ) (۱۲) شعبه از نژاد دراویدی
 هند که در جنوب هند و شمال سرانند یافت
 دارند || اندیشترین و منرقی ترین و معروفترین
 السه دراویدی (هند) . رجوع به پسر و
 کتاب کرد و رشید با سنی ص ۴۶ شود .
تان . (۱) باز های طولانی را گویند که
 حولا هکان به جهت باقن رنبت داده اند
 و آنرا ماه و مرت و غلات نیز خوانند .
 (فرهنگ جهانگیری) . باز که رسان های
 طول مارچه است . (فرهنگ نظام)
 نار را نیز گویند که فیض بود مانند و
 رسته مکنده را هم گویند که حولا هکان
 از بهای کلز زباده آورد و آنرا ناهند
 (برهان) . (ار اندراج) . رسته مکنده (مسهی -
 الارب) . (ار ناظم الاطباء) .
 آقای دکتر معن در حاشیه برهان آرد .
 « از ریشه اوسائی بن (۱۳) (نیشن) . رجوع
 به ماه و بونه و رجوع به شرح لغت معنی خود .
 « صبر ، عبادت او است که نامی آن

یانه تان باشد . (از لغت مجلی شوشتر ،
 نسخه خطی کتابخانه مؤلف ذیل کلمه
 « صبر ») .
 جولاهه ایست (۱۴) همسر او دسر ای او
 کو کسوت لطیف ورا بود و تان کند .
 (کمال اسمعیل بنقل شرفنامه منبری) .
 من نیز هم بیاهم حاصی از برای نو
 روزی که بود مدح در آردم به نان شکر .
 (کمال اسمعیل بنقل فرهنگ نظام) .
 نه همچون من که هر نفسش باد زمهریر
 بیفامهای سرد دهد بر زبان برف .
 دست نهی بر سر زلفندان کند ستون
 و نذر هوا همی شمرد بود و تان برف .
 کمال اسمعیل .
 عالم به کارخانه جولاهه و و گردباد
 سازد کلافه از جهت بود و تان برف .
 طالب آملی .
تان . (۱) (۱۵) دهان باشد . (فرهنگ
 جهانگیری) . (برهان) . (از فرهنگ نظام) .
 (ناظم الاطباء) . (ار اندراج) .
 کوچک نامی که در حکایت
 ریزد همه در های مکتون .
 (صاد بنقل فرهنگ جهانگیری) .
 || بعضی اندرون دهن را گفته اند . (برهان) .
 (ار اندراج) . رجوع به ناظم اطباء شود .
تان . (ضمیر) ضمیر مخاطب و جمع مخاطب هم
 هست معصو خودمان و همه تان . (برهان) .
 (ار اندراج) . ضمیر جمع مخاطب است بمعنی
 شما و شما را که ملحق با شما و افعال میشود
 مثل اسبان و گوسفان . (فرهنگ نظام) .
 . . . و صد این « شان » است و اگر محل
 بعدان و شان را محذوف بود .
 (شرفنامه صبری) .
 آقای دکتر معین در حاشیه برهان آرد :
 بهلوی : « تان » (۱۶) (صبر دوم شخص
 جمع) (اصهی) .
 ضمیر متصل جمع مخاطب (شما) ،
 که گوید گورد و آهو را که حفت آنگاه
 بابدتان
 همی حسن که زادن مان باشد حزه نساها .
 ناصر شرو .
 معصو طفلان جلها ن نامس سوار
 دامن خود را گرفته اسب وار .
 مولوی .
 || ضمیر من جمع مخاطب معنوی (شمارا) ،
 این استعمال در بهلوی هم سابقه داشته ،
 بان شرم و شنگ یاد . (کارنامه اردشیر) .
 اگر نان به پند جنین گل بدست
 کند بر زمین نان همانگاه بخت .
 فردوسی .

(۱) این کلمه در مرصع الاطلاح چاپ ص ۹۱ « ناموت » ضبط شده است .
 (۲) Tamworth. (۳) Tamé. (۴) Anker. (۵) Tamus. (۶) Bétel. (۷) Tamouls. (۸) Thamyras.
 (۹) Thamyris ou Thamyras. (۱۰) Tamise(la). (۱۱) Thames. (۱۲) Tamil. (۱۳) Tan.
 (۱۴) Tan. (۱۵) ط . مختلف و سیبل . دهان .
 (۱۶) Tan.

بمانی که تان هست آزاد بود
 اگر تور، اگر چوب، اگر مرز روم.
 فردوسی
 من بیز از این پس مان سپایم آزار
 موجهری
 ملك جهانشان بیست شکل هست ذات
 و آنجهانان هست شکل می ثابت.
 مولوی

|| برای شاه
 درخت پشیمانی از دینه روز
 در امروز ماند که تان برده
 ناصر خسرو
 || دریم شعری مصرع معطل محاط که تا آخر
 اسم در آمده و اعاده ملکیت میکند همیشه
 اسم را سوی آن اضافه میکند یعنی آخر
 آرا کند - میدهد مانند کسان درختان -
 و چون آخر اسم های عید موقوف بود آرا
 حذف کرده و کسرهای آن ایراد نمایند
 مانند انگشتمان یعنی انگشتان شاه (۱).
 (ناظم الاعلام).

مصر ملکیت و احتمالی است - مع محاطه
 دلتان، سران، شهرتان...
 کز ایدونکه این داستان مشوید
 شوندان دل از سار من نا امید
 فردوسی

اگر بره مان شد سر از کار من
 پیچید سران و گه مان من فردوسی
 اگر بر موجهرتان مهر ساخت
 بن ایرج ناموزمان گفست - فردوسی
 هر کس که در دستان سکران مان
 این بشید دستان است.

(ناصر خسرو دیوان من ۷۲)
 ای مردمان سوزا که ناملام سکرید
 یا مان دلیل و حلال و رالشد است
 ناصر خسرو

و شما را حوازه دابل گردانم و ارشویان
 مردن کنم (نصی الاشیاء من ۱۶۶)
 باغان باید سکریم حاسان
 مایه این صرمان وز زندانان موای
 ارث الله الله ای قوم حلیل
 نا باشد خوردان فرید بیل مولوی
 عمران نانا نوزاد ای ساقیان بره من
 کز چه جام ما نشد بر می بدوزان مشا.
 حافظ

|| مصر ملکیت صحیح معاطف معولی
 (سازار) درین صورت مصابف معول باشد
 کردم سرجهان سگال و امن گشتم
 موجهری

فان . [ر] (ع) شیه مؤسدا (ناظم -
 الاضاد)

تان . (راج) (۳) مرکز ناحیه به > دن
 علیه (۳) ور کازود «بود» (۴) واقع
 است دارای ۶۵۰۲ تن سکه و پادشاه
 های ناسی و پامدگی و جوری است.
 از آثار تاریخی آن کلسای «سن - سه
 بولت» (۵) است (فرز ۱۳ - ۱۵ میلادی)
 این ناحیه دارای چهار بخش و ۵۳ بولت
 است و ۶۲۴۷۶ سکنه دارد.

تانا . (راج) (۶) رونی «لاپونی»
 (۷) که فلاندر را از بروز جدا سازد و سه
 اقلانوس معین شمالی می زرد و در ادای آن
 در حدود ۴۰۲ هزار گز است
 تانا . (راج) (۸) مرحوم اقلان در تاریخ
 معون مغربی را نام اما ذکر میکند
 مصر صا در دومعل «نانا» یعنی بندر
 آرف و موسوزین صاحب آرسات بخاری
 شدت . (من ۶۸) . در جوع صبه ۶۹۹
 همان کتاب شود.

ناصر احسی که در اس نومرد مشاهده شود
 منظور مؤلف مصد رود دن . (۹) مایه
 باشد که یونانیان قدیم آرا «مانائیس»
 میگفته اند . رجوع به مانائیس و «دن»
 شود .

تانا کسار . [ا] (راج) (۱۰) نانا کسار
 [ا] [ب] (۱۱) نای کسار سن [ن] [ب] (۱۲)
 سرد سن [ب] (۱۳) مردیس [ب] (۱۴)
 تانوک سارس [ب] (۱۵) نامهای است
 که مورخین یونانی به «ردنا» بر
 دیگر کوروش که نام او را در کتیبه بسون
 دار بوش اول «ردنا» و در نسخه مانلی همان
 کتیبه «ردنا» نوشته اند.

رجوع به «ردنا» و ایران باستان ج ۱
 من ۴۵۴ ، ۴۶۵ ، ۴۳۵ و ۴۸۰ -
 ۴۸۱ شود

نانا کسار . [ا] (راج) «نانا کسار»
 رجوع به «ردنا» و «ردنا» (مدر کورس
 کور) و ایران باستان ج ۱ من ۴۸۰ و ۴۶۵
 ۴۸۱ شود

نانائیس . (راج) (۱۶) مانائیس «رعیم
 مرحوم» در تاریخ ایران باستان ج ۲
 من ۱۶۵۲ سیحون است که در دورود
 (کتاب ۱۷ بند ۷۵) از آن ذکر میکند
 رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ من
 ۱۶۹۴ ، ۱۶۹۸ ، ۱۷۰۳ ، ۱۷۱۳ و
 ج ۲ من ۱۶۷۲ شود

نانائیس . (راج) «نانائیس» - و ای رود
 «دن» (۱۷) امروزین رجوع به ایران
 باستان ج ۱ من ۵۸۳ ، ۵۸۴ ، ۵۹۸
 و ۶۰۳ شود

تانا رایین . (را) از حله احسانی است که
 دارای حواص تانی زن میباشند . رجوع -
 در ماسناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۹ و
 تانی زن شود .

تانا روه [ا] (راج) (۱۸) دروغی است مایتالیا
 که در ساحل راست رود «یوه» (۱۹) میرد
 و ۲۵۰۰ هزار گز طول است .

تاناغره . (راج) نلمط بر کنی «نانا گرا»
 رجوع به فلوس الاعلام بر کنی «نانا گرا»
 شود

تاناك . (من) کسیکه در وقت تکلم بیشتر
 «رف» را تکلم کند (ناظم الاعلام)
 گوینده اینکه در سخن گفتن «س» بسیار
 آرد .

منه «سن» «نانا» «همه ناک» گفتن
 (منه الارب) «نام» گوینده سخن
 «نانا» (منه الارب)

تانا ک . (راج) (۲۰) کسی است که آرمایش
 های وی دو مورد گز یا بر ششم مشهور است
 رجوع به کتاب وراثت دکتر «رالشحری
 من ۱۹۰ و ۱۹۲ شود .

تانا کیل . (راج) (۲۱) روی ناگزی قدسی
 (۲۲) است که مراثر ایاف و طودی نار کن
 صاحب باج و عفت گشت پس از مرگ
 شوهرش در صحرای سر برسی «سردوس
 مولوس» (۲۳) در آمد رجوع به «نار کیوس
 قدم شود

تانا گرا . (راج) (۲۴) شهری «نوش» در
 «اوتی» (۲۵) و در کنار رود آسوپوس

(۲۶) واقع است - در سال ۴۵۷ قبل از میلاد
 مسیح اسپارسیا در این شهر را آتشیها یخورد
 شدند .



موان از نسخه های نانا گرا

این شهر یکی از شهرهای مهم بود و
 اکنون «اسکند» معروف است و
 ۱۰۰۰ نسکن دارد معروف است این شهر
 برار وجود معجزه های قدسی در سالی است
 که از کل پده ساخته اند و در یکی از
 گورستانهای باستانی کشف شده است
 علاوه بر آن منسه ها از آثار باستانی
 بقایای مبدی و رخی در این شهر موجود
 است .

(۱) مراد «انگشتمان» است و رسم الحاف من موجب اشتباهت .

(۱) Tana (۷) Laponte (۱) La Thur. (۲) Haut-Rhin (۳) Thann (۴) Saint-Thiébault (۵) Tana (۶) Tana (۷) Laponte. (۸) Tana (۹) Don (۱۰) Tanaoxar (۱۱) Tanaoxares (۱۲) Tanaoxarces (۱۳) Smardis. (۱۴) Merdis (۱۵) Tanaoxarces (۱۶) Tana's (۱۷) Don (۱۸) Tana's (۱۹) Pô (۲۰) Tanaka (۲۱) Tanaquî (۲۲) Tarquin l'ancien. (۲۳) Servius Tullius. (۲۴) Tanagra (۲۵) Béotie (۲۶) Asopos

تانالیورین (۱) از جمله اجسامی است که دارای خواص تانیژن میباشد. رجوع به درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۹ و تانیژن شود.

تانالین - (۱) (۱) یا نانات دالبومین - ترکیبی است از تانین و آلبومین که در حرارت گرم بحدت میآید. بشکل گرد قهوه رنگی بی بو و بی طعم یافت شده. و در آب و اسید ها غیر محلول میباشد. این جسم برای غطاط گوارش بی اذیت است.

دارای ۵۰ درصد تانین است و تحت تأثیر هضم رودنها و لوزالمعده تجزیه شده تانین آن آزاد میگردد و هضم معنی در روی آن یلاتر میباشد. تانالین را بحالت تعلیق در قندی آب یا شکر یا مخلوط حسل یا مایع سفیدی بتوانند عند اسهال در تو اصل همدا میدهند.

مقدار : ۰/۵ - ۱ گرم

حیوان بزرگ ۳ - ۱۰

انسان ۱ - ۵

مقادیر بالا را میتوان یکی دو بار در روز تکرار نمود.

(درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۸).

تاناناریو - [د] [راخ] (۲) نام شهر معظم جزیره ماداگاسکار افریقا و یکی از پنج شهر بزرگ ماداگاسکار و پایتخت این جزیره است که بر روی نلاتی بارتفاع ۱۴۰۰ متر سطح دریا و مشرف بر رودخانه «ایکوپا» (۳) واقع است.

این شهر در قدیم مرکز قلمرو «هوا» (۴) بود و اکنون مقر حکومت اتحاد فرانسه و ماداگاسکار میباشد و ۱۶۹۰۰ تن سکنه دارد و بوسیله راه آهن با بندر و شهر مهم «تاماتاوا» مربوط است و بوسیله دو راه اتومبیل روستری و غیره هم بسواحل جزیره ماداگاسکار متصل است.

این شهر قاص سال ۱۸۶۹ از خانه های چوبی و گلی تشکیل می یافت ولی اکنون تبدیل به شهر زیبایی شده که دارای قصر ها و ساختمانهای عالی است. ساختمان های مهم آن عبارتند از قصر ملکه، کاخ مقرر حکومت کلیسا، چمه بازار، کتابخانه عمومی، بناغ کشاورزی نمونه، رصدخانه و غیره.

آب شهر بوسیله رودخانه ایکوپا که از جنوب مغرب جاری است تأمین میگردد. مرکز تجارت تمام این نواحی در چمه بازار است. در سپتامبر ۱۸۹۵ ملانی پایتخت ماداگاسکار مورد تعرض هبات اعرامی فرانسه واقع شده و پس از یک بمباران کوتاه سلیم و در شمار مستعمرات افریقایی فرانسه در آمد که اکنون جزو کشورهای متحد فرانسه است. در این شهر علاوه بر مردم بومی عدد زیادی اروپایی مسکن دارند که آمار آنان تا سال ۱۹۳۷ بالغ بر ۷۰۰۰ تن بود.

رجوع به لاروس قرن بیستم و فرهنگ بوستر و همچنین قاموس الاعلام ترکیبی ذیل کلمه تاناناریو شود.

تاناناریو - [و] [راخ] تلفظ ترکی تاناناریو. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تاناناریو شود.

تانای - [خ] (۵) مرکز بلوکی در ناحیه «کلامسی» [م] (۶) از ولایت «نیور» (۷) فرانسه است.

تانبور - (۱) (۸) بزعم «دوپینی» (۹) نویسنده فرهنگ فرانسه از کلمه «تنبور» (۱۰) هری و امیانیولی گرفته شده ولی نویسندگان فرهنگهای متأخر فرانسوی آن را از تبیر (۱۱) (نیور فارسی) (۱۲) دانسته اند و در فرانسه یعنی طبل آید و آن محفظه ایست اسنواکه که دو طرف آن را با پوست پوشانند و بر یکطرف از این دو سطح پوشیده از پوست برای ایجاد صدا ها با دو جود مخصوص نوازند.

تانبور هائز - [ذ] [ا] مرکب رجوع به «تانبور مار» شود.

تانبول - (۱) گیاهی است به هند که آرمیچوند، (الشیخه) تامول، (برهان)، (انجن آرا)، (آنترواج)، (فرهنگ - جهاتگیری)، تنبول، (فرهنگ نظام)، هو خمر الهند، یازج العقل قلیلا (منتوی الارب)، تانبول، تنبل [ت] [ب] تنبول، نال.

رجوع به تامول و مذی ج ۱ ص ۱۴۰ و مفردات ابن الیطار شود.

|| رنگ سرخی که از خوردن مرکب بر گه پان و قوقل و آهک در آب و دندان بهم رسد و این بر کتب را پان نیز گویند (ناظم الاحیاء).



تاناناریو.

(۱) Tanalbine. (۲) Tananarive ou Antananarive. (۳) Ikopa. (۴) Hovas. (۵) Tannay. (۶) Clamecy. (۷) Nièvre. (۸) Tambour. (۹) B-Dupinny. (۱۰) Tambor. (۱۱) Tabir. (۱۲) رجوع به لاروس قرن بیستم شود.

سیاه از جانوران بومی استوائی آمریکا است.



تانیال

تانیال (Taniat) (۲۱) یا شاه اسبانه و اسطوری دلبی (۲۲) است وی به سفره حداطان پسرینه شد و مقداری شراب و مائده آمان را برای جشنیدن و مخلوق مانی سردید. آنگاه برای آزمایش معرفت حداطان درنده خود به تانویس (۲۳) را بکششت و در صیافی به محصور حداطان برد و گرمای توری گشت.

تانیال در درج مردحت بر میوه که در میان بر کت آب شطای قرار داشت جای گرفت و به عذاب شکی و گرسنگی گرمای گشت چه آب با برینک اش می رسید و قادر بوشیدن بود و چون برای چیدن میوه دست سوی شاخه‌های درخت دراز میکرد شاخه‌ها به طرف دیگر متمایل میشد.

تانیال (Taniat) (۱۳) تانیال خطا رجوع به تانیال شود.

تانیال نر (Taniat) (۳۴) موی ارشترات می سوس (۳۵) که آرا در داندون عوام مراسم دارد مکر (۳۶) مانده.



تان رود

تانجور (Tanjour) (۱) تانجور رجوع به تانجور و قاموس الاعلام برگی شود.

تانجوت (Tanjot) (۱) تومی از اقوام برکن رجوع به حسب السیاحات جیاد حج ص ۱۱۳ شود.

تانجوره (Tanjore) (۱) شهر است به هند (مدن ص ۶۰۰۰۰) من سکه دار بودگی ارضی‌های مقدس هندان است رجوع به قاموس الاعلام برگی دبل تانجوره (۳۸) بود.

تانجورن (Tanjourn) (۱) تانجور رجوع به تانجور و قاموس الاعلام برگی دبل کلمه تانجورن شود.

مرکز چند رشته راه آهنهایی که به نقاط ساحلی بند میگردند در این شهر قرار دارد.

رجوع به لاروس قرن بیستم دبل کلمه مانده (۱۳) و المجد دبل کلمه «منظله» شود.

تانتاکول (Tantacoul) (۱) (۱۴) ماحودار لاس (۱۵) و در کسطنطنیه مستعمل است. صیغی است که بسیاری از جانوران از جمله موانسکها (۱۶) و حیای آله لاسه درهم آن مکار رود. تا تا کول داران - این جانوران فقط وقتی حیوان مسند دارای مزه میباشد دلی بعد مزه های خود را از دست میدهند و وسیله تک سافه و نامستجاب به منفعت ثابت میشوند. شکلی برای ورود غذا ندارند و فقط غذای را از دهان ماکول دارند که وسیله آن ها مخصوص نفس طعمه خود را می کشند. سوسه های مهم این بیم ربه عبارتند از: سوسه را (۱۸) سوسه و سوسه (۱۹) الاد و سوسه (۲۰) داتلو از پیپارا (۲۱) و سوسه (از جانورشناسی دکتر آروم ص ۹۷) و رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر باطنی ص ۱۱۵ و ۱۱۶ شود.

تانتاکولانا (Tantacoulana) (۱) (۲۲) از دروغهای مهم خانمداران و طلاب. مشخصه آنها داشتن دو «تانتاکول» دراز و شامل راسه های دبل است.

۱- سیدی پند (۲۳) - جانوران این راسه دارای بدنی کپوریش گری تا اسوانه‌ای شکل و دارای دو مانساکول دراز می باشد. سوسه این راسه «ادمی» (۲۴) و «پلورور» (۲۵) و «سیدب» (۲۶) و عده میباشد.

۲- کونا (۲۷) - جانوران این راسه رومی بعد کمل موجود می رسند بجای دو مانساکول دراز تانتاکولهای متعدد و گواهی دور - دهان خود دارند.

۳- سید (۲۸) - من جانوران این راسه مانده نواز بهن و دراز است. سوسه آنها کرم مندوبوس یا سوسوس و سوس (۲۹) میباشد.

(از جانورشناسی دکتر آروم ص ۱۳۹)

رجوع به ماکول در هدر است به سود تانتال (Tantal) (۱) (۳۰) و حی از مردمان هند نای بر کلهای سید و کلهی دارای حالهای

فانیت (Faint) [رب] (۱) (۱) دماغه امید در جنوب امریکا است این دماغه را بطور عامیانه دماغه طولانی نامند (۲) رجوع به دماغه امید (من اسیران) [رب] (۳) شود.

فانویل (Fainville) (۱) (۱) سورمه قدسی و مسجکم «نانیله» ها (۵) در پاریس است که در قرن دوازدهم میلادی ساخته شد و در سال ۱۸۱۱ ویران گردید. محوطه کلیسا از حق شخص نیست و مسوزدار بود. و در سال ۱۷۹۲ لومی شانزدهم در آن رمانی شد.

فانلیه (Fainlie) [رب] (۱) (۱) مانشوالیه های هند که در سلك نظامان مذهبی بودند و سال ۱۱۱۸ میلادی اساس این جمعی پایه گذاری شد و اعضاء این جمعی با حصران خود در وقت صلح مشغول می ساختند. آن وقت سرکاری مذهب آورده و در روم با کمداران یاب و شاهزادگان در آمدند. «فیلپین» (۷) حواست که زوت و بود آمان را پامان کند از اس روی به دنبال دادخواهی و بعضی که از آمان شده بود «زاک دو مولای» مرمانه بر رگ آمان رمان شوالیهای این ربه را که در مراسم بود. موقع که دو ایشان را برکت (موسیله سوزان) محکوم ساخت ولی باب کلان [رب] (۸) از پادشاه مراسم شواست که فرما می را بعضی کند (۱۳۹۲ - میلادی).

فانوی (Fainvi) (۱) نامیون رجوع به نامیون شود.

فانیه (Fainie) [رب] (۱) (۱) حده قدس بسیار ربا و مشکوهی در بونان. حجه قدسی دینه (۱۰) است این نامگذاری بواسطه زمانی این دینه بود.

فانت (Faint) [رب] (۱) (۱) حرمره انگلسان در اسمای سناک - می دکت (۱۲) مساحت سطح آن ۱۰۶ کیلومتر مربع است و ۱۲۰۰۰۰ تن سکه دارد. در زمین است حاصل خیز و کشاورزی آن بسیار خوب است و ساحل آن مورد توجه مردم است.

فانتا (Fanta) (۱) (۱) طمان سیدنا - مصر. در مرکز دلتای نیل و بر کرمانیای عربیه این شهر از لحاظ معاری و مذهبی دارای اهمیت است. مسجد و قبر سید احمد ندوی (قرن ۱۲ میلادی) در آن موقوف است.

- (۱) Tempêtes (۲) Cap des Tempêtes (۳) Bonne Espérance (۴) Temple (۵) Templiers
- (۶) Taniat (۷) Philippe le Bel (۸) Clémont (۹) Tempé (Valée de) (۱۰) Penér
- (۱۱) Thanct (۱۲) Kent (۱۳) Tantah ou Tanta (۱۴) Tentacule (۱۵) Tentaculum
- (۱۶) Mollusqués (۱۷) Infusores (۱۸) Podophyra (۱۹) Sphærophyra (۲۰) Allantosomas
- (۲۱) Ephelota Gemmipata (۲۲) Tentacu'ata (۲۳) Cydippida (۲۴) Horniphora
- (۲۵) Pleurobrachia (۲۶) Cydippe (۲۷) Lobata (۲۸) Cestida (۲۹) Cestus Venens
- (۳۰) Tantal. (۳۱) Tantale (۳۲) Lydie (۳۳) Pélloos (۳۴) Tenthrede (۳۵) Hyaténoptères.
- (۳۶) Mouches à scie (۳۷) Tandjoic (۳۸) Tandjaour

تالند (ا.خ) (گردنه...) (۱) عبرست
 آب ساحلی، در میان راه نیس (۲) به
 «تورن» (۳).
تازمه [تاز] (ا.خ). تلفظ فرانسوی
 «طنجه» (۴) شهر بندری است بر آتش
 که بر کنار تنگه جبل طارن واقع است و
 ۶۰۰ تن سکنه دارد و مرکز یک منطقه
 بین‌المللی بساحت ۵۸۴ هزار متر مربع
 است که در این منطقه ۹۰۰۰۰ تن سکونت
 دارند.

تانسستن [تازیان تن] (مصر) مخفف توانستن
 و بر این قیاس است تانست و تاند و تانم.
 (از فرهنگ رشیدی).
 رجوع به فرهنگ نظام شود.

کلیکی «تستن» (۵) (توانستن) «
 (حاشیه برهان مصحح دکتر محمد معین‌خیزل
 کلمه مانست) رجوع به توانستن شود.
 || تاند [آن] مختصر تواند باشد. (برهان).
 (آندراج).

|| تانست [آن یا ن] مخفف توانست بود.
 (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آندراج).
 رجوع به فرهنگ شموری ج ۱ ص ۲۷۳
 شود. || نام [آن] مختصر و مخفف توانم
 (از فرهنگ جهانگیری). (از برهان).
 (از آندراج) رجوع به فرهنگ شموری
 ج ۱ ص ۲۸۵ شود.

به رای و حرم چهار نگاه ناهداشت
 ولی نماند دنیا خویش داشت نگاه. فرخی.
 چرا نماند نماند من این قلم گهم
 بدین هفت واجب شود مازافه.
 فرخی.
 توجه گویی که من بیدل خون تانم گفت
 مدست خسرو عادل بعدی حال اندر.
 فرخی.

به ستم رفتن ز تو و به نلیسی
 که سر رشته نماند ماتت الجیسی.
 موجهری.
 کرا عقل از فصایل خلعت دینی بیوشاند
 نماند کرد از آن خلعت هرگز این دیوهر یانش.
 ناصر خسرو.
 مرکب من بود زمان پیش از این
 کرد نمانست زمن کس جداس.
 ناصر خسرو.

جهان آفرینت گشایش دهاد
 که گروی بیند که نماند گشاد. سعدی.

ترا چون تانم اینجا میهمان کرد
 بزندان دستان را چون توان کرد.
 (امیر خسرو بقل فرهنگ نظام).
 آمو زاری پیش تو پس قدر داشت
 من نمانستم حقوق آن گذاشت. مولوی.
 اختیاری هست ما را در جهان
 حسن را حنکر نتابی شد عیان. مولوی.
 آنکه رویانید نماند سوختن
 و آنکه او بنزید داند سوختن. مولوی.
 من نیارم نرک امر شاه کرد

من تانم شد بر شه روی زرد.
 (مولوی بقل فرهنگ جهانگیری).
تانسیلو (ا.خ) (۶) نام ایتالیایی بسال
 ۱۵۱۰ در «نودا» (۷) متولد شد و در
 ۱۵۶۸ در «مانو» (۸) درگذشت. در سال
 ۱۵۳۵ داپسته دربار ناپل گشت و جز
 ملازمان نایب‌السلطنه آنجا «دون پدرو» (۹)
 درآمد. آنگاه دست‌های متعدد ملازم پسر
 نایب‌السلطنه «دون گارسیا» (۱۰) شد.
 شاعری صیسی و احساساتی بود و گاه گاه
 اشعار پرشوری میسرود. «انگورچین»
 (۱۱) از که بسال ۱۵۳۲ نامان یافته بود
 بوسیله «گری وی» (۱۲) بسال ۱۲۵۲
 و باز بوسیله «مرسیه» (۱۳) بسال ۱۷۹۸
 تحت عنوان «بالغ عشق» یا «انگورچین»
 برافسه ترسیم شد. آثار دیگر این شاعر
 عبارتند از:

- ۱- مضامین (۱۴)
- ۲- قوانین (۱۵)
- ۳- دوشتر آموزنده «بنام «حوزه» (۱۶)
 و «دایه» (۱۷) که در آن مادران را به
 سردادن اطفال خود شوق و تحریص کرد.
 و در این امر پر (روسو) (۱۸) مقدم است.
- ۴- متعاقباً منجی «بنام «اشکهای
 سن پیر» (۱۹) بسال ۱۶۰۲.

تمام آثار او بسال ۱۷۳۸ در ونیز انتشار
 یافت.
تاناش (ا) (۲۰) از ماهیان آب شیرین.
 نوع «سی پر نیله» (۲۱) بدین نشان که
 کوبه و بیضی شکل است و به لجن‌های
 من مر که های آرام علاقه فراوان دارد.
 معمولاً بزرگ صبور و جری است و گاهی
 به رنگ طلایی دریا می‌بالخالی‌های ساه در
 می‌آید و طولش از ۳۵ سانتیمتر تجاوز نکند
 و گوشتش بسیار مطبوع است.



تاناش

تانگالیقنه (ا.خ) تلفظ ترکی تانگانیکا.
 رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تانگانیکا
 (مستمره سابق آلمان - دریایچه). در همین
 لغت‌نامه شود.
تانگش (ا) ذی این لغت را با علامت
 استفهام (۲) ضبط کرده، گوید، ابن‌الحزاد
 آنرا بضمی شبرم گرفته است. (ذی ج ۱ -
 ص ۱۴۰). رجوع به شبرم شود.

تانییت [آئی] (ع) یا بقل از بربری)
 ذی این صورت را ضبط کرده و گوید
 گولیوس (۳۲) و فریتاک (۲۳) بقل از
 ابن‌العیطار این شکل را آورده‌اند و آن
 بصورت تانییت (کدا) و تانییت هم آمده.
 (ذی ج ۱ ص ۱۴۰).

تالقره [ت] (ا.خ) تلفظ ترکی
 «تانکرده» (۲۴). رجوع به قاموس الاعلام
 ترکی و تانکرده در همین لغت‌نامه شود.
تاقولت (ع) بقل بر بر سر را گویند.
 (ذی ج ۱ ص ۱۴۰).

تالک (ا) وزنه‌ای که تقریباً سلسل ۱۲
 متقال باشد. (ناظم‌الاحیاء). دواونس
 (اشنگار).

تالانک [رین یا ن رین] (ع) اسم اشاره
 بصیغه سببه از برای مؤنث. (ناظم‌الاحیاء).
 آن دوزن ۱۰ ایشان دوزن.

تانک (ا) (۲۵) خزانه آب و نفت و غیره
 که در کارخانه‌ها بکار رود. بدین معنی از
 هندی گرفته شده و در انگلیسی رایج است.
 رجوع به «تانکر» (۲۶) و فرهنگ نظام
 شود.

تانگ (ا) (۲۷) اوازه بزرگ جنگی
 است که انگلیس‌ها در انتهای جنگ بین‌المللی
 اختراع کردند که در هر زمین نامواری
 می‌تواند عبور کند. (فرهنگ نظام). تانگ
 کلمه انگلیسی و اوازه زده‌دار جنگی است
 که با توب و مسلسل مسلح است و حرشهای
 آن که از دهنه‌های بولادین درست شده
 است بر روی توارهای زنجیر ماسدی از
 بولاد حرکت کند و حرکت آن در میان
 آن که چون ذی بولادین و متحرک است
 شبیه و پدسن نماند. اولین تانک در
 پایان سال ۱۹۱۶ بوسیله انگلیس‌ها ساخته
 و وارد میدان جنگ شد ولی در جنگ دوم
 جهانی از سلاح‌های مؤثر و قابل توجه جنگ
 بشمار آمد.



تانک

(۱) Tende (col de). (۲) Nice. (۳) Turin. (۴) Tanger. (۵) Tánastan. (۶) Tansillo.
 (۷) Venosa. (۸) Teano. (۹) Don Pedro. (۱۰) Don Garcia. (۱۱) Vendangeur. (۱۲) Grainville.
 (۱۳) Mercier. (۱۴) des Stances. (۱۵) des Rimes. (۱۶) Domaine. (۱۷) Nourice. (۱۸) Rousseau.
 (۱۹) Les Larmes de Saint Pierre. (۲۰) Tanche. (۲۱) Cyprnidés. (۲۲) Golius. (۲۳) Freytag.
 (۲۴) Yancrède. (۲۵) Tank. (۲۶) Tanker. (۲۷) Tank.

• تانین مقدار زیاد در اجسام گیاهی از قبیل پوست و زخما و برگها و بعضی میوهها یافت میگردد.

امروزه چندین نوع تانین میشناسیم که در نتیجه تقطیر نشك بعضی از آنها «پروگالان» و یا «پروکتاشین» و یا «فنل» و «فلورو» گلوپین» بدست میآید. اجسام اولی در مجاورت املاح آهن سیاه رنگ و سایر اجسام برنگ سبز تیره مبدل میشود. بطور کلی تمام تانین ها دارای یک خاصیت فیزیولوژیکی و درمانی میباشد.

خواص فیزیولوژیکی - خواص موضعی - محلول رقیق تانین با مواد ژلانی و موسین رسوب میدهد. در مجاورت پوست و مخاط و زخما قابض بوده و دارای خاصیت شون بند میباشد.

محلول غلیظ آن مخاط را تحريك نموده و منجر به شراش و التهاب و درم آن میگردد.

از دیر زمانی خواص ضد عفونی و منعقد کننده تانین را در صنایع حر مسازی و دباهی بکار برده اند. تانین با محلولهای الكالوئیدی و بازهای غیر آلی با مشتقاتی پتاس و سود و آمونیاك رسوب میدهد و بدینجهت آنرا بعنوان تریاق مسومیت های مختلف تجویز مینمایند.

موقبله که تانین با مواد سفیده ای رسوب میدهد مرکب واقعی درست نمیشود و از طرفی جسم حاصل بزودی حبل میگردد. در مجاورت مقدار زیادی مواد سفیده و ژلانی حبل میشود.

در مجاورت محلولهای قلیائی و بعضی اسیدها و بعضی تأثیر مقدار زیادی تانین رسوب از پان می رود.

رای اینکه رسوب (مجموع آلبومین و تانین) تشکیل شود با تانین این دو جسم به حالت محلول و بمقدار معد در مجاورت نمکنند مگر قرار گیرد. اگر تناسب مقدار آلبومین و تانین صبر نماید رسوب حاصله حبل شده و حذب میگردد.

همچنین رسوبانی که مان با الكالوئیدها و قلیاها میدهد مانند ترکیب (آلبومین و تانین) حبل شده و حذب میگردد.

در داخل دهان، تانین دارای طعم مرکب میباشد و مانداری دهان را خشك میکند که حبل طبع ناشکال انعام میگردد. در صدمه اگر مقدار تانین کم باشد اسها را زمام میکند (مانند شراب قرمز) و اگر مقدارش زیاد شود قاسی بوده و مانع حبل گوارش میگردد. و اگر مقدار آن از حد معمولی تجاوز کند موجب تحريك و خراش مخاط گوارش خواهد شد.

در روده ها تانین قابض است و تولید یبوست میکند و اگر حیواند یبوست ظاهر نشود باید بطریق مخصوصی آنرا بکار برد. زیرا تانین در مجاورت اسید و فرماتهای معدنی ترکیبائی میدهد که غیر مؤثر بوده و خواص منعقد کننده خود را از دست میدهد و در روده ها نیز در مجاورت ترشحات و صمیر قلیائی روده تانین بحالت تاننات قلیائی غیر مؤثر در میآید. مقدار یبوست آور را بشکل محلول رقیق بچون میخورانند ممکن است بجای تانین ترکیبات آنرا از قبیل تانالین و نانوزین مجویز نمود. این دو ترکیب در مجاورت صبر معدنی مقاومت نموده و در محیط قلیائی روده تجزیه شده و اسید تانیک مؤثر تولید میکند.

بطور کلی تأثیر گیاههای تانین دار از اسید تانیک دار و مؤثری زیاد تر بوده و خواص ضد اسهال آنها نیز قوی تر باشد. علت اینکه تانین ها با ترکیبات کولوئیدال گیاه مخلوط شده و عصر گوارشی در روده آنها تأخیری ندارد و اسید تانیک از روده های کوچک بطور آراذ خارج میشود. اگر تانین را بمقدار بسیار زیادی تجویز کنند موجب یبوست خیلی سخت و مقاومت کننده و یا «کونسنسی» یا «اسهال» اوپنیا» (۱) میگردد.

محلول (تانین آلبومین) در مجاورت معد و روده جذب میشود. همچنین تاننات های قلیائی نیز جذب میگردد. بنابراین تانین به کمک قلیاهای روده بحالت تاننات و آلبومین در آمده و داخل جریان خون میشود.

مابقی صور میگردد که این اجسام قابلیت اعتقاد خون را زیاد نموده و دارای خاصیت قابض و خون بند میباشد و در ریه و کلیه موجب انقباض خون میگردد. ولی امروزه ثابت شده است که اجسام نامرده بهیچوجه دارای چنین خاصیتی نیساختند.

با وجود آنچه ذکر شد بعضی از متخصصین معتقدند که در داخل بافتها بعضی اسیدهای مخصوصی که نتیجه حبل تنده میباشد در ریه با تاننات دانه و تانین و اسید تانیک قلیائی مانع از حبل شدن اسید تانیک حاصله در ریه خواس خون بند و قابض میشود ولی بعدها ما پسندیم که تصور چنین فرض محال است بدلیل اینکه بعد از داخل کردن تانین در بدن معلوم میشود که بهیچوجه اجسامی که دارای خواس قابض باشد و بواسطه آلبومین را منعقد کند در خون و با بافتها و با انداز یافت میگردد. ممکن است بعد از آنکه تانین حبل بدن صندید به «کالات» (۲) بشود و بعد ما پسندیم که این جسم بهیچوجه دارای خواس قابض نیساخته در این صورت کالات حاصله در داخل بافتها سوخته و مقدار کم با انداز دفع میشود.

بالاخره باید دانست که تانین از جمله اجسام است که بدن انسان و حیوانات با آن عادت دارویی پیدا میکند. زیرا یبوست مقدری تانین بواسطه مواد غذائی مختلف داخل بدن میشود بنابراین جسمی است که در اغلب مواد غذائی و خوراکی یافت شده و برای بدن ضرری ندارد.

تانین معمولی - اسید تانیک (۳)

تانین معمولی دارویی صمیره گردد مانند است که از تأثیر مخلوط اتروالکل اشباع شده از آب در روده مازویا (۴) بدست میآید. مازویا یک نوع زائده مرضی یا گیاهی است که در اثر گزش حشره در روی برگت درشت بلوط ظاهر میگردد.

تانین بشکل گرد سبک و بی شکل زرد رنگ با طعمی گس و تلخ یافت میشود. در آب و گلیسرین و الکل حل شده و در اثر خالص غیر محلول میباشد.

آبگونه آن در مجاورت هوا و نور قاسم شده و در نتیجه به اسید «گالیک» (۵) و اسید تانیک و گلوکز تجزیه میگردد. بالاخره در محیط قلیائی اکسیدر هوا را جذب میکند. ترکیبات شیمیائی تا در دارویی کاملاً شناخته شده است ولی میتوان تصور کرد که از نوع گلوکز و اسید (اسید گالیک و اسید تانیک و گلوکز) بوده و همچنین این گلوکز و اسیدها با اسید گالیک و اسید تانیک (۶) میباشند. خواص فیزیولوژیکی - تانین نفوذ کامل و مشخص اجسام قاس تانین دار میباشد. خاصیت قابض تانین در ریه پوست سالم یعنی پوستی که اثر جراحت و خراش در ریه آن نباشد ظاهر نمیگردد ولی در ریه پوست بدون اثر درم و مخصوصاً در ریه مخاط آن بیشتر ظاهر میگردد.

مطلوبه های رقیق آن قاس و شون بند و کمی ضد عفونی بوده و در داخل روده ها دارای خاصیت ضد اسهال میباشد. محلول های غلیظ آن موجب خراش و تحريك مخاط گوارش شده و در نتیجه موجب اسهال و استفراغ میشود در ضمن حال برای مخاط گوارش بزرگی معرق میباشد.

اثر تحريك و با برداشتی که تحت تأثیر تانین حاصل شده همیشه سطحی میباشد.

موارد استعمال - در خارج تانین را بعنوان داروی موضعی قابض در ترك دستها و پاها که در اثر سرما خوردگی ظاهر شده باشند و در ترك بوك بسان و شکانهای مفید و برای درمان التهاب مزمن مخاط بیسی و لثه ها و

(۱) Constipation opiatre.

(۲) Gallate.

(۳) Acide Tannique.

(۴) Noix de galle.

(۵) Gallique.

(۶) Pentagalloglucose.

مرح و مهبل و مخرای انداز برای درمان
اکرمای مرطوب و سوزان داروی خون بند
موضعی و در طرف السهلی مغنی و شری
که مستقیماً در دسترس باشد و سوزان داروی
قاص درجهای دیگری شکل نگذیرد.
در داخل ناس را برای علاج سعی اسهال-
های سرس و سعی اشکل اسهالهای حوی
و حوی ریه های مغنی و مغنی و ریه السهلی
فانولی که مستقیماً در دسترس باشد در
پنداش خون در انداز وسیل زوی اسهال
و اسهال صحت گوساله و سوزان تر با مؤثر
مسعودی های الکلوتندی و بصورت سسم
املاح سرب و آنسی مولر و شستک و املاح
فلزی حوی رنگه در موقع مسودیت
اکتائوتیدی حد از حوی ناس و ظاهر شدن
از دارو بهر است معوی منبه را حالی
کند
موارد معج شده در التهاب حاد و دردناک
مخاط و مخصوصاً در دم حاد زوده است مع
شده است

اشکل فلزینی - در علاج ناس را شکل
گرد و با بوان ماسار کردهای صد غلوی
با خاصه و سوزن سد و اشکل بوماده اش فلزی
و معلول و شیاف و مسکود نگار می برند
آگوتی نیم الی باشد و صد آرا برای
چشم و مهبل و برای ریهها مخلول ۱ - ۵
در صد و مخلول کپرسین دار ۵ - ۱۰ در
صد آرا برای ریه های دمیری شکل و در
داخل اسید یا شکر اشکل گرد مالکوتور
و یا مخلول خیلی رقیق و حد بصورت مسکند
مقدار از راه دهان
اسهال و کبار ۵-۳ گرم
گرم سفید و حوی ۵-۲ گرم
سنگ و گره ۱۰-۱۵ / ۱۰
اسهال ۲-۱ / ۵۰
ساز کبری - ناس با معینه - املاح سرب
املاح حیره - صبح ها - مواد سفید های -
الکلوتینها - کلراب رویتس - (جهر -
انصار) ساز کبری تولید مسکند
(از زمان سیاسی و تا زمان کودتای دیگر
عصایی خد اول من ۱۲۳ - ۱۲۷ در حوی
به آید ضمیر حسد افغانی من ۱۲۹ - ۱۳۲
در حوی به اسید (اسهال) بود

تاتبات دو پلمپ - [دنپ کل] (۱) (۱)
ماخوذ از فراسه و انجیر در کتب طب فارسی
متداول شده است - مصری است که
دارویی را شکل مرهم در زوی ۱۵ سگار
و رجهای بکنه مراثر شمس و ما حوایس
طولایی و اجاری و تماس جسمی از بدن
باز مع تولید شده - شد نگار برده
(از درماتاسی دکتر عطایی من ۱۲۹)
تانبیرع - [یو یو] (۲) (۲) (۲) (۲)
ای از یروس شرمی قدیم است -

در سال ۱۹۱۰ میلادی اسپانی ها و لیوانی
مادر این دهکده شوالیه های بونومی (۳)
را شکست دادند و در ماه اوت ۱۹۱۴
آنها در صحن صحنه بر روسها پیروز
گشتند .

تانسرگ [یو یو] (۳) (۳) (۳) (۳)
تسرع شود
تانتو [آن] (۴) (۴) (۴) (۴)
است به ساروای ضا (۵) در فراسه و در
ماجیه بونومیل (۶) (۶) (۶) (۶) است و ۱۹۰۰
من مسکه دارد .

تانی نیراس (۷) (۷) (۷) (۷)
بود که شمس انجیر در زمان پادشاهی اردشیر
در ارد - حکوم - مصر رسید و طبعه اردشیر
ضمیان کرد و زمان های فراوان مار امان
وارد آورد اردشیر ای سر کومی او اشکوری
بسر داری مناس [م] مصر و ساد مار که
سستم کلل مصر مار در امان مسکه شمس
سوز گشت و ساروس (۸) در زوا مسکه
سلیم شد و پیرش ۵۰۰۰ سراس ۴ مدت
آن ایوان مسکوم - مصر رسید - رجوع به
امران ناسان ح ۱ من ۱۹۱۱ و ح ۲ من
۱۹۳۰ - ۱۹۳۳ شود

فانویس - (۱) (۱) (۱) (۱) بر نسی است از ناس
و هر که آمیزس شود که آرا سوزان صد
اسهال حوی میورده اند
مقدار
اسهال ۱۰-۱۵ گرم
کبار ۲۰ گرم
سنگ ۲-۳
(درماتاسی دکتر عطایی ح ۱ من ۱۲۹)
فانویس - (۱) (۱) (۱) (۱) از حیا انسانی است
که دارای حواس بیرون مسکند
رجوع به درماتاسی دکتر عطایی ح ۱
من ۱۲۹ و ای در شود

فانویس - (راج) (براردو) (۱۰) - حقوق
دان و از انصاء دولت ایتالیا (۱۶۹۸ -
۱۷۸۳) . وزیر نا کلیت و آزادی حواه
پادشاه ناپل در مسامحه چهارم (۱۱) بود
فانویس - (راج) (۱۲) (۱۲) (۱۲) (۱۲)
گلی کم رنگ می بو و تقریباً بدون ضم
صرمعلول در آب و در الکل حل میشود

باوهرم را شکل داروی موضعی و سوزان
سایت بر شحات مرضی و صد هموی نگار
برند تاوهرم را بجای بد وهرم بر نگار
برده و مانند در وهرم دارو بی زنده وهری
سی باشد همچنین - زبان صد هموی و قهاری
در دستگاه گوارش و صد هموی در مورد
اسهالهای هموی بصورت مسکند - در زوا
در دستگاه گوارش صبر باشد و آلده در مریک
معصاف میگرد و حوی تولید آینه بد -
فرمیک به آهستگی بصورت مسکند - و حوی
متوجه دام خواهد شد .

اشکل دارویی با وهرم را شکلی گردنهای
با بوان ماسار کندهای صد هموی و
انسان مسکه گشته و در زوا ان مخلوط ماده
کرده با بوان و ما مخلوط با سار کردهای
صد هموی و حوی میدهد

اسهال و دامهای بوخ گار ۳۰-۵۰ گرم
گوساله و گره اسهال ۵-۱۰ گرم
سنگ ۱-۲ گرم
اسهال ۱۰-۱۵ گرم

(درماتاسی دکتر عطایی ح ۱ من ۱۲۹)
باوهرم از حیا انسانی است که دارای
سواس ناسی می باشد

(درماتاسی ایسان من ۱۲۹)
فانویس - [آن] (۱) (۱) (۱) (۱) با ماده
دوزلانی است بر اسهال از زمان و ژلان ک
دارای حواس و مواد است همان با ماده
و بیجان مقدار در بر مسکند

(درماتاسی دکتر عطایی ح ۱ من ۱۲۹)
رجوع به انالاس شود

فانول - (راج) (راج) (راج) (راج) (راج)
استی و صبح به صبح انالاس من ۱۲۹)
به امور انجیرات و ناس را بوان در زمان
(آنندراج) (انجیر آرا) (از وهره کت -
جهاشایی) (از وهره کت و سندی)
(نامنی الاطباء) و آرا بونوس کوبند
(وهره کت جهاشایی) بون (۱۰) ک -
رشیدی

من سرب و حاج شده است سار
با بوان کسیر و ناس شده در زمان (۱۴)
(منجی) (۱۵)

(۱) Lannat de plumb (۲) Garnet erg (۳) Tauton ques (۴) Tannues
(۵) Hute Savore (۶) Bonneville (۷) Ilu uyas (۸) Inaros (۹) Tannopira
(۱۰) Tannuc (Bernudo) (۱۱) Ferdinand IV (۱۲) Tancouire (۱۳) Tannocol - Gelstann
(۱۴) این سرب در انجیر آرا و هر که در سندی و آنندراج به ناس آمده است - من بونویس در علاج همه ریس ۱ و کومو منی حج
و کله سده دندان (۱۵) این سرب در ناس فرس آمدنی مسجع انالاس ۳۲۰ با فرجی - بون سده و ماده اب است - حه - حوی
پدر شده بود و در فرهنگهای سموری و انجیر آرا و حوامگیری و آنندراج در سندی و عیضی سب - دانه سده است .

... چنانکه در فرهنگ گفته نوشته شد . سامانی گفته که مرکب است از تا یعنی ادوات آنها و هایت دیول یعنی منقار و بطریق مجاز آنچه از انسان بمنزله منقار باشد تصنع و تکلف این ظاهر است . و ظاهر این کلمه مرکب است از تان و نول چه تان یعنی دهن و نول یعنی کج و خمیده است . (آندراج) . (امجن آرا) (افرهنگ - رشیدی) . کج دهان . (ناظم الاطباء) .
 این شعر صحنی غلط خوانده شد . مانول مرکب است از نا یعنی کی و حتی و نول . دیول یعنی دهان و زغرو منقار آمده است بنابراین در کلمه کلمه نول کلمه نول دیده میشود و نیز مولوی می گوید :
 هر سه جز عشق است شد ما کول عشق
 هر دو عالم دانه در نول عشق . (متنوی - نیکسون دفتر پنجم من ۱۷۴) .
 و رجوع بحاشیه برهان قاطع مصحح دکتر مرن شود .
 قافیه . (ر) تان باشد . (چهارمکری) . (برهان) .
 تان و تار نقیش بود . (ناظم الاطباء) . نقیش بود است و آن نارهایی است که حولهگان برای باقی میا کنند . (برهان) .
 قافیه . [ن] [ا] غنظنر کی قانا (رود) .
 رجوع بقاموس الاعلام ترکی و داتا (۱) شود .
 قافیه . (ا) (۲) موضعی است در هند که در مشرق آن توصیفه . رجوع به « درمنجور » قرار دارند . رجوع به مالهند برونی من .
 ۱۰۲۰ و ۱۰۲۱ و المصمیم مصحح جلال همایی من ۱۹۸ در مه القلوب مصحح گای لیسنراچ ج ۲ من ۲۶۲ شود .
 قان هاورد . [ز] [ا] (۳) شاعر آلمانی که در قرن ۱۳ میلادی زندگی میکرد . وی از خاندان نجبا و مصنف اشعار غنایی و تصنیف های رقص و امثال است . در تمام آثار وی شوخ طبعی و هجو مطبوعی مشاهده میگردد . او تیره یمنی ها و حماقت های خود را در ۵ بیت بانوان (۴) اسبزه میکند و در آغاز خویش کلمات فراسه را بعنوان ریختن کلام وارد میسازد .
 قانه شیلهو . [] [ا] اصل داسیل شدن شیلهو مکی از مرز و بوم انرا تیم میباشد . (صحیفه بوسج ۱۶۱۶) . یعنی آنرا شیلهو و دیگران خرابه عله دانسته اند و آن تلی است که بمسافت ۹۰-۱۲۰ میل مشرق مالدی واقع است .
 (قاموس کتاب مقدس) .
 تانی . (صبرتان + پای مجهول) . مرحوم بهار در سبک ساسی آورد .

در قرین لهجه ایست که ضمیر متکلم مع الفخیر و جمع مخاطب و جمع مغایب را بشکل مان - تان - شان می آورند ولی در ادبیات ظاهراً بسیار نادر و شاذ است و بیشتر در نثر فارسی این ضمیر را در متکلم مع الفخیر و دوم شخص جمع بایام مجهول ترکیب میکردند چون « کردمانی و کردتانی . و این مخصوص بطنی است و کشف المحجوب و اسرار التوحید و تذکرة الاولیاء نیز آورده اند ولی در مقدمه شاهنامه و تاریخ سیستان و گریزی و پیهی نیست و در شعر نیز بنظر حقیر نرسیده است اما بید بیست که یا همه تقینی که دارد باز هم در شعری آمده باشد . و نیز بید بیست که در جمع مغایب ماضی نیز این صیغه ساخته شده باشد و کردتانی نیز آمده باشد ولی بنظر حقیر نرسیده است . (سبک شناسی ج ۱ - ص ۳۴۸) . و در حاشیه همین صفحه افزاید .
 رک . مقدمه ج ۲ تذکرة الاولیاء . طبع بدین من (کا) - آقای قزوینی درین مقدمه در حاشیه گویند که جناب بر قسوراد وارد بر اون نوشته بود که بجای کردیمی و کردیدی و کردندی . کردمانی . کردتانی . کردتانی - استعمال می کنند (یعنی تذکرة الاولیاء) بنده کردتانی و کردمانی بجا نکرده و اسما میبدهم در جمله دوم پیدا شود . (انهم) و این خیر مؤلف کتاب (کتاب سبک شناسی) جمله دوم را نیز مطالعه کردم و « کردتانی » نیانتم . (انهم) . رجوع بمقدمه چهارم مقاله مصحح دکتر معین من نصبت و نه حاشیه و من آن من ۱۲۶ شود .
 بایستی چون شماره ناپارصایی او معلوم شد شوخیا نکرودتانی . (اسکندر نامه صفحه آقای بیسی) .
 تانی . (من) مقیم یحایی (اقرب الموارد) . (منهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || دهقان . (منهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ح . تاه [ت ن تان] (منهی الارب) .
 تانیت . [ا] (۵) و نه النوع قدیمی فنیقی ها که در کوزناز (قرطاجنه) ساس پسند تالی قنه . [ت ن] (۱) کلماتیکه برای استقامت وزن قصعات در وقت خوانندگی ابتدا بیدان کنند (آندراج) .
 دانستن معرفت به مای منه نیست
 ابیات ظهور ذات رایته بیست .
 در دل بحر از نور خدای هیچ میدان
 غیر از یک کس به حاشه آینه نیست .
 (میر همایون نقل آندراج) .
 تانیسن . [د] (من) غالب آمنون . (ناظم الاطباء) .
 تانیزل . (ا) از جمله اجسامی است که دارای خواص تانی زن میباشد . رجوع به

درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۹ و تانی زن شود .
 تانی زن . [ز] (۱) (۶) یاد دی - آستیل آمین . در حقیقت اثر دیاستیک [س] (۷) تان است که بشکل گرد زرد رنگه مخا کستری می بو و عام یا با طعمی ترش یافت شود و در آب غیر محلول و در اسید ها و محلولهای قلیایی حل میگردد . دارای ۸۰ درصد تان است و با آلومین و زلاتین رسوب دهد . اگر مقداری تانی زن را از راه دهان و معده داخل بدن کنیم قسمی از آن بحالت تانی زن و مقداری بحالت تانین در آخرین قسمت روده ها یافت میشود . تانی زن را بعنوان ضد عفونی و ضد اسهال نجویر میکنند .
 انسان ۳-۲ گرم
 سگ ۳۰-۳۰۰ گرم
 (در درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۸) .
 تانیس . [ا] (۸) از شهر های مصر باستان در میان مصب نیل که مقر پادشاهان « هیکسوس » [س] (۹) و منشأ بیست و یکمین سلاله مدیطنی مصر بود .
 تانیست . (۱۰) (۱۰) بلقت بر رخس الحداد (۱۱) رجل الحداد . حالوما . کمالا . شنجار . شنگار . انقلابا قاتس و حدیثا را گویند (۱۱) .
 رجوع به لکترک ج ۱ ص ۴۰۶ و ج ۲ ص ۲۹۹ و ۲۴۵ و ذیل من ۳۴۶ همان کتاب و شنجار و حدیثا در لغت نامه شود .
 تانیستار . (۱) اسم حرم فلک نهم در دستا بر آمده . (امجن آرا) . (آندراج) .
 جسم آسمان نهم . (ناظم الاطباء) .
 تانیسر . [س] [ا] نام شهری است در هندوستان (برهان) . (امجن آرا) . (آندراج) .
 (ناظم الاطباء) . گرد بزی در بین الاخبار آورده
 درسه احدی و اوسمانه . . حدیث خبر آوردند مر امیر محمود را ، که تانیسر حایمی بر رگت و مان بسیار اندرون ، و ان تانیسر بنزدک هندوان محتاسب که مکه پروردانسلطان ، وسط زدگه دارد هندوان آن بقتعرا ، و اندر آن شهر بقطعه سحت کهن و اندر آن بخانه پیی است که آنرا جکر سوم (۱۲) گویند . چون امر محمود در سه الله ان غیر پسید رفیس اصاد که بسود و آن ولایت را بگردد و آن بجانه ویران کند و مزدی جزیل خوبشن را بحاصل آورد و اندرسنه آسمن و اوسمانه از عربن برقت و قصد بانسر کرد . چون بر او حیلان ساه هندوستان خبر یافت ساهه کتب و رسول فرستاد سوی امر محمود که اگر این مردم را بشکستی و سوی تانیسر سوی سناه قبل

(۱) Tan. (۲) Tannhäuser (۳) Service des dames. (۴) Tanit [nit].
 (۵) Tanit [nit]. (۶) Tanigène. (۷) Diacétique. (۸) Tanis [niss]. (۹) Hyksôs. (۱۰) Tanist (۱۱) Anchusa.
 (۱۲) در کتاب مالهند صفحات ۵۶ و ۵۷ جکر سوم ، و جکر سوم آمده است .

جیاره مهم امر محمود رحمة الله بدان پس
التفات نکرد و رفت (چون) مدیره زاد و مید
مرتلان رام بر راه آمده اندر اموهی پشه
و اندر کپیگانهها بستند و بسیار مسلمانان
را تاه کردند و چون به مایس رسید شهر
حالی کرده بودند آنچه یا نه عمارت کردند
و تان بسیار شکست و آن سحرکسوم را
بفرس آوردند و در دژ گاه نهادند و خلق
سیار گرد آمد بطاوت آن .

(دری الاخبار چاپ اندلس ۵۵)
از آنکه جایگه هیچ هموار بودی
بهار گشت نکند و بهار نایس
حصری .
نکشت مردم و سعادتها نکند و سوج
چنانکه شکسته داری و نایس
مرحی

رجوع به پیش (۱) شود .
قالیشر - (راج) (۱) یکی از شهرهای مهم
هند که ، معروف به «چکر سوان» (۲) در
آن بود و در حدود هندس محسوب میشد
رجوع به «تایسر» و مالک هند بیرونی در ۱۵۶
۱۶۷ ، ۱۰۰ ، ۱۰۲ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۰۶ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸ ، ۱۰۹ ، ۱۱۰ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱۳
و ۲۷۵ و ۲۷۶ ، ۲۵۲ ، ۲۰۶ ، ۱۶۳
الفهم بروی مصحح حلال همای در ۱۹۴
و حاشیه ۸ ص ۱۹۴ - ۱۹۶ و ص ۱۹۹
شود .

تانیگه و الگه (راج) (۳) ماه خوش
(۴) پسر «تویون» (۵) حاکمان یکی از
طوائف ترک که در اوائل قرن هفتم
میلادی میرنس و یکمک امپراتور حاکم به
صلیب رسید رجوع به اجوان و اسرار
زودکی نالیف آقای «سیح» ص ۱ ص ۱۹۰ -
۱۹۱ شود

تان پو - (۱) (۶) لقب پیشوایان ترکان
حموی بود که بعداً حاکمان سدیل گشت
رجوع به اجوان و اشعار زودکی نالیف
آقای «سیح» ص ۱ ص ۱۸۱ شود
تانیوک سارسی - [سی] (راج) (۷)
بردا یسوکو حاکم کوردس گنر است .
رجوع به ابران ناسان ص ۱ ص ۵۴ و ۵۵
و - نانا آگار و مخصوصاً بردا
شود

تاو - (۱) نام (ورهنگ جهانگیری)
(برهان) حاشیه رهنگه اسدی بصوانی
(احسن آرا) ، (آندراج) ، (ناظم الاطباء)
(لسان المحم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹) -
در امت فارسی و او نای امیر و رنگس
سدیل می نامد (برهان) (ناظم الاطباء)
(لسان المحم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹)
بسی بیواست (ورهنگه اویسی) مقاله آن
بیویر مشتمل است رجوع به سی کلمه

شود طاعت (ام) فرس اسدی مصحح مرحوم
اقبال ص ۴۰۷ (حاشیه رهنگه اسدی
بصوانی) (شرقیات مسری) (برهان)
«درین عصره درجه و باژوه او
فرسیب حدان که دارم ناو -
فردوسی

زمانی دوره است حکمی تراو
نماید ایچ ناسب و نامرد ناو -
فردوسی
رکس مانصیم حر باژوساو
هر آنگه که او داشت با ناژ ناو
فردوسی

گنجشک او آنکه مرون دارد ناو (۱۸۱)
در کشفیه به پشت ماهی و گاو (۸)
(حصری) نقل است فرس اسدی مصحح -
اقبال ص ۱۰۷ (۱) «درجه» (برهان)
(شرقیات مسری) بوانانی (برهان -
آندراج) . (احسن آرا) زود
راشکر نماید تراو تراو

زود میش بود از یکی پیا ناو
فردوسی
چو بند او ورود نال می
نکست اندرون زخم کوران می
فردوسی

تاوار گفت اسپوی ای تراو
سپاه گنجا همد آن روز و بار
فردوسی
هر دشمنی مدومس طبع
در طلب ناوسگر نارخوش
ناصر خردو

جواب اندرون دهنام عرب کرد
همه دره و در و ماروز و او -
موسف و زیلعای مسوب فردوسی
|| ناری ماوود . . بخش
مرا احسن بطلوان ناوود -
آکر رام کرده به از ناویست
فردوسی

فرسی به بردنک مازوساو
مدانی که تاها بر ایست او
فردوسی
همه شهر ناو و ماوود او
خوردن ناندش فرسی مدح کاور
فردوسی

ا بخشاش - امان - و او می ایست
بهرای جوانس همه طروسار
نمادند در - بود گرسند او
دعوی در ناوشاهی ناماست
عی کرد جواش - او را تراو
همی جوانس از گشس خوس ناو
فردوسی شاهنامه داب و وجه ج ۳ ص ۸۶۶
بهار ه

|| شهر رهبران
شست برحانگاه تراو

سواران ابران بر ارخشم و ناو فردوسی
|| زوشی و پیر و آفتاب و ماه و آتش باشد
(برهان) رجوع به احسن آرا و آندراج شود
|| پیچ و تاب ، (برهان) ، (احسن آرا)
(آندراج) || حرارت و گرمی ، (برهان)
|| محبت و مشقت (برهان) || انشوه
(برهان) بهمة معانی رجوع به تاب شود

تاو - [رون] (ع و ف) به است اربوا -
[ت] معنی هلاک شدن (اقرب العوارید) -
(مسمی الارب) هلاک شونده ، هلاک [ن]
(مسمی الارب) (المسجد)
تاوا - (۱) ناوه (ناظم الاطباء) (۹)
تاوانا ، (ایمرکب) محبت ناوانا و است

شعوری در کسان احسن ج ۱ ورق ۲۷۰ و
ناما الاطباء و صاحب آندراج این کلمه را
به صحیف - ناوانا آورده و سعی قدرت
و عوت و بوانانی گرسه اند و پید دینار کمال
استیبل را هم شاهد آورده اند
هر که او را حبس مسمی آمرک

پیش بسم لاف بازمانی او -
و صاحب آندراج ابراه
و حن من است - که لاف دانایی ، او گنه
باشد ، چه خوب یا عسی مناسب ، ندارد در
مآخذ دیگر کلمه مورد بحث در همین کتاب
ناوانای او (ناساب) آمده و همت
مصحح مسند رجوع به ناوانا و ناوانا شود

تاوانا - (۱) (۱۰) (صاحب الفرس)
(۸) هک - حنی کاجانا نهجدا (شرقیات
مسری) (آندراج) (احسن آرا)
(برهان) (ناظم الاطباء) - ناوانا
(ناظم الاطباء) - حره - و - ساروب -
حیران سار

تاوانا - رجوع به ناوانا شود
تاوان - (۱) (۱۰) (صاحب الفرس)
(۸) هک - حنی کاجانا نهجدا (شرقیات
مسری) (آندراج) (احسن آرا)
(برهان) (ناظم الاطباء) - ناوانا
(ناظم الاطباء) - حره - و - ساروب -
حیران سار

تاوانش دماوند ، و دج
شوم تن عمه ناران در ریح
فردوسی
و او دج ناوان آن ناره
مکشور در فرمود آورده فردوسی
همان سر ناوان ، برهان شاه
رسانند حد و بدان دادخواه فردوسی
لاخبر سهرمان ، آن شد و مسطی مدین
بر درگی از آن می بسوسفته ناوان این از
سما خواند اند
(۱) سی کتاب مرجه ادب ص ۵۶۲

(۲) در دری الاخبار گردوری سکر سوه آمده است رجوع به حاشیه ۱۲ ص ۱۲۷ شود
Sihānesvara (۱) ، Ta nung Vang (۲) ، Chien (۳) ، Fu-vun (۴) ، Fan-zu (۵) ، Tanyoxairés (۷)
(۸) مرحوم دهخدا این بردارند ، نکونه صحیح گنر نماید ، ساروب آمد (ناوانک) ابروی از آنکه دارد ناو در کتب به مش
ماهی و کاور (۹) صاهره تلفظ ترکی ناوه [وا] است (۱۰) زودی Fava' ساخته برهان مصحح - که هجده صد

تاوان کردن

تاوان دادن - [تد] (ممن مرکب م)
 دادن غرامت و جریبه ، چیران ضرر ،
 یکی اسب بر مایه تاوان دهم
 مبادا که بروی سیاسی فهم . فردوسی .
 از آن من آسان است که بر جای دارم و
 اگر ندارم ، تاوان توانی داد .
 (بیعتی چاپ مرحوم ادیب ۲۵۹)
 جان پلب آورده ام نالزلبیم چانی دهمی
 جان رهن بریوده ای باشد که تاوانی دهمی
 قطار .
 خزع تو بنززه برده جانها
 لعل تو بیوسه داده تاوان . خاقانی .
 سسی را که بی مرطبات حق در بافتی
 حقالی از نیم آخرت تاوان دهد .
 سندی .
 رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن شود .
تاوان دار . (ن ف مرکب) تاوان دارنده .
 دارنده تاوان ، کسیکه چیران ضرر و
 خسارت را بعهده دارد ، غرامت دار . [ژ]
 [ضامن ، پذیرفتار ، کفیل .
 رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن شود .
تاوان داری . (ح س ص) ضمانت ،
 پذیرفتاری ، ضمان . رجوع به تاوان و سایر
 ترکیبات آن شود .
تاوان زده - [ژتد] (ن ف مرکب)
 حربه سغه (ناظم الاطباء) . آنکه از او
 تاوان گرفته اند . کسیکه چیران ضرر و
 خسارتی را برداشته باشند .
 رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن شود .
تاوان شدن - [ش د] (ممن مرکب
 ل) سرخسفتن ، رحمت آوردن ، بخشنواری
 بخود آوردن .
 اندرین تاوان و گلی او کی رود
 بر سر و جان نوا تاوان سود . مولوی .
تاوان کردن - [تد] (ممن مرکب)
 مصادره (متهی الارب) . حربه گرفتن ،
 دریافت خسارت .
 هلاهل است خلاف حطیگان عصم
 بجز بجان نکند مر حشند را تاوان .
 عنصری .
 بگریه ده دل و عکه سر روخیم همه
 و گر بسم بفرزد بزنش و تاوان کن .
 کسایی .
 رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن شود
 [مجارا ، بچب گرفتن ،
 مبادایی بچو کردن با حشند از بهر آنکه
 کار بر او جان و عاخر بخردان تاوان کنند .
 ناصر خسرو .

پس این تاوان اولاً حدیثی است و ثانیاً رسول
 را و ثالثاً علی را که در خانه تن بود و فرمان
 خدای بجای بیورد .
 (کتاب النقیض من ۳۵۳)
 بنوعی چند در انواع سخن تاوان نیست
 امضایین شعر که گفتی زدونوانی .
 فتوحی مروری در حساب انوری .
 گوئی از اسم نکو ، مرد نکو وصل شود
 نه خوب باشد تن ، اسم ورا تاوان نیست .
 سنائی .
 چون من و تو هیچ کسان دهمی
 بیده بر هر چه تاوان نهیم . نظامی .
 ناهشیارم در طریق نقصان است
 چون مست شوم بر مردم تاوان اسب
 عالیب میان مستی و مشاری
 من بنده آن دهم که خادی آست .
 نقل از حوامع الحکایات هوفی .
 گوی را گویی که ای بچاره سرگردان ماس
 آوی مسکن راحه باواست جو گان را بگویی
 سندی .
 گنه بود مرد منکاره را
 ح تاوان زن و طفل بیچاره را .
 بوستان .
 اگر این مرد از قید مستی شود باز رسته
 اسب هر چه کند مانع نیست و اگر بعود
 گرفتار است هر چه کند بروی تاوان است .
 (رشحات هلی این حصص کاشفی) .
 [آنچه در قمار ، باسه را به برنده
 دادن باید .
 [مصادره (آندراج) . رجوع به تاوان
 بودن و تاوان دادن و تاوان دار و تاوان زده
 و تاوان شنس و تاوان کردن و تاوان بجان
 شود .
تاوان . (ا ح) (۱) بلوکی است به
 * اندر - ا - لوآر (۲) فرانسه و در
 ناحیه شویون (۳) واقع است .
تاوان . (ا ح) (۴) شهری است در
 ۱ رن (۵) سوپس ، ۲۰۰۰ تن مسکه دارد
تاوان . (ا ح) (گاسپارد دو سولس دو)
 (۶) مارسال فرانسه که در سال ۱۵۰۹ در
 د برون (۷) منواید شد و منواید در
 جزایر آنک (۸) و مون کونور (۹)
 جالسو در حشان بود .
تاوانا . مصیبت ناوانا . رجوع به ناوانا
 و ناوانا شود .
تاوان پس دادن . [تد] (ممن -
 مرکب م) غرامت دادن . [عوض دادن
 مهمانی و بازوی دیگر را ، دادن تاوان کسی
 پس میدهد ، یعنی همیشه دست بگر دارد
 به دست بده .
 رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن شود .

تنت گزیر طاعت بدبختیانش بر سودی
 چه طرز آری اگر فردا بخواهند لذت تو این
 تاوان . ناصر خسرو .
 فرمود ناخداوند اسب را بی آوردند و چندان
 که قیمت چو بود بوقت رسیدگی تاوان
 بسته و چندانکه زمین داد .
 (نوروزنامه مشوب به خیام) .
 حلقه از کم شود از لطف تو
 خانم چه خواه به تاوان آن . خاقانی .
 پردانه یسوخست خوشتر در
 بر شمع چه لازم است تاوان . سنوی .
 در عالم حساب باین مایه زندگی
 تاوان هر از همه کسی می توان گرفت .
 (تنها بنقل آندراج) .
 تاوان اگر تو لعل دهمی در حساب قیمت
 نودل شکسته نه که گوهر شکسته .
 (بنقل آندراج) .
امثال :
 سر را قمی میشکند ناوانش را کاشی میدهد
 گنه کنند گاوان ، کدخدای دهنه تاوان .
 (امثال و حکم مؤلف ح ۳ ص ۱۳۲۸) .
 [عوض و بدل . (برهان) . (انجمن آرا) .
 (ناظم الاطباء) .
 کنی ما را همین دوروز بهمان
 پس آنکه جان ما خواهی به تاوان
 و بس و زامین .
 دو چند است ما را روزی دومی
 که حوشی و خویش را بست تاوان
 مایون یکی هست شریف خسرو
 مبارک دگر عید اضعی و فرمان .
 انوری .
 [جرم و جنایت دزبان و گناه . (برهان) .
 (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . تقصیر ، تقصیر
 زشاهی بر او هیچ تاوان بود
 به آن بد که عهدش فراوان نبود .
 فردوسی .
 هر آن سبه که بوم بپیش جنگ بود
 اگر ز بیل برسد بر او بود تاوان .
 فرخی .
 علی نکین را کز پیش تو ملک بگریخت
 هزار صل همان بود و صد مهر ار همان
 اگر حل از زن و فرزند نازنین برداشت
 بدان دو کار بود از حرد و او تاوان .
 فرشی .
 اگر زمین بردهد تاوان بر زمین منه و اگر
 ساره داد نهد تاوان بر ساره منه .
 (قابوسنامه) .
 ترا اسباب عطاری فرادان
 نو کناسی کنی کس را ح تاوان .
 ناصر خسرو .
 نیست تاوان بر سر شک ابرو نور آفتاب
 گر ز حارسان و شورسان برون باید گیا .
 منوی .

(۱) Tavant. (۲) Indre-et-Loire. (۳) Chinon. (۴) Tavannes. (۵) Berne.
 (۶) Tavannes (Gaspard de Saulx de). (۷) Lijon. (۸) Jaranc. (۹) Moncontour.

وجود شد عارض بود گسترش روشی مرمان
دوهمه تاران میکرد

(اح المآثر)

ناوان بهائون - [ن آ] [من مر کیم]
گله یا گرمی را مر کسی بهائون کسی را
بحرم و گله کار باس

پس آنچه تما کردید اوان آن چو بر
دیگران می بید (کتاب القصر ص ۳۸۷)

آنچه شما راغبیان گردید ناوان مادیگران
حوی می بید (کتاب القصر ص ۳۸۹)

دخوع به ناوان و بر کسات دیگر آن شود
ناوانه - [ن آ] (!) : خانه را گویند که

گرمخانه باشد (رهان) : خانه (مرهنگ
- بهائون) (مرهنگ نظام) (لسان الجسم

شموزی ج ۱ ورق ۲۹۱) (ناظم الاطباء)
عصب انچه است کسی گرمخانه (اصح آرا)

(آندراج) : انچه مذکور عصب ناوانه
است مرگ اولفط ناو (اب) و (آ) و

همی نابل - (مرهنگ نظام)
|| خانه ناسانی را گویند (مرهنگ اویسی)

گرمخانه : خانه است که در پشت اطاقها
سازند این خانه چون از حرسان هوا

برگزار است در زمسان گرم و در ناسان
سنگ است

ملان ناوانه گورا در کشاده است
مر دیوار او در در خانه است

وس و زام
ناوانیدن [ن آ] (من) : معنایین

عسایین بهائین (ناظم الاطباء)
ناوانت [ن آ] (نمرک) : ۱ + ۱ + ۱

(ترکیب دو کلمه مترادف) صاحب رهان
و آندراج آورد

معنی دوا و هر دوا باشد (اصحی) مصاصب
و دوا و دولا (ناظم الاطباء) : دوسوا

بود : ماه گویند
ذک ناوگر بشر ناوک (۲)

که باشد که بی خود باز
(ام ترس استی مصاصب مرحوم اقلان ص

۳۰۹ و حاشیه مرهنگ استی صحواوی)
آقای دیگر معنی در حاشیه رهان من او

نقل معنی و شاهد ام ترس استی آورد
پیداست که ناوک را مرادف و هر دوا

معنی میا و در کرمه و مرهنگ و نسان
مندی عطف خوانند و همیشه در دجوعه

ناوانه (مرکب) : خانه که
خانه است (آندراج) (ناظم الاطباء)

سند (ناظم الاطباء) : ناوانه از نزل
ناسانی (ناظم الاطباء) : دجوعه ناوانه و

خانه شود
(۱) دو واحد خانه این معنی رده سد

(۲) مرهنگ ایران ناسان ج ۱ ص ۴۷
(۳) Var (۴) Draguignan

(۵) Tavernes (۶) Tavernier (Jean-Berthele)
(۷) Var (۸) Draguignan

(۹) Tavernier (۱۰) Seine-et-oise (۱۱) Potence (۱۲) Tavernier (Jean-Berthele)
(۱۳) در حاشیه در سال ۱۰۴۶ هجری قمری

|| کوره (ناظم الاطباء) || : ساخته یعنی
کار در اسرا (۱) - (لسان المعجم شموزی ج ۱

ورق ۲۹۱)
ناود [ن آ] (ع من ل) : دشوار بودن

کار بر کسی : سنگی بودن کار بر او
(افرن الموارد) : ناو به الامر : ریح آورد

اورا کار و گرانار کرد (ناظم الاطباء)
|| کج و حجه گردیدن (ناظم الاطباء)

ناویدن [ن آ] (من مر کب) : ناواندن
رجوع به تانانن شود

ناویدار (ن ف مر کب) : ناواند رجوع
به تانانن شود

ناویدی [ن آ] (اح) : اموصفانته
(سیدی) : بهمه ناویدی ان مخالف من سوده

المری (۱۱۲۸-۱۲۰۷) اورام
۱ - استله و اسوه و در حاشیه آن سرانسته

و اجوه امست : نایب و مخالف طاسی - جاس
۱۲۰۱

۲ - حاشیه منی صحیح البخاری
۳ - شرح نعه الحکامه نایب ان عاصم

فان ۲ جلد
(معجم المصنوعات ج ۲ ص ۱۶۴۳)

ناور [ن آ] (ا) (۲) : یعنی عزم باشد
که در مقابل جوهر است - (رهان)

(اصح آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء)
|| عارضه و سانه (ناظم الاطباء)

ناور (اح) (۳) : برد : نام دوم قدسی
است در حواشیه حرره : ریم (گرمه)

که مسور به بورد است (از قاموس -
الاعلام بر کی)

قومی : هسانگی سنگا که در ریم آورد
مسکن دانند : رجوع به ان ناسان

ج ۱ ص ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ (اورام)
رجوع به آورده بود

ناور (اح) (مکس) (۴) : حاور -
شاهی است از مردم دلت که در سال ۱۹۳۷

میلادی ناصر شاه را تصدیق وضع کرد
دجوعه : کتاب از سیدی احسان سرون

رجعه آقای حکمت ص ۲۰۴ و ۲۰۵ شود
ناور سیوم (اح) (۵) : در حقه قدسی

مسیا : قصه است که موهان امیر اسرا
روسیه بود (از قاموس الاعلام بر کی)

ناورمان [ن آ] (س) : و ز -
(ناظم الاطباء)

ناورن [ن آ] (اح) (۶) : مر از ملوکی
است : و دوار (۷) : مرانه و در ناحیه

درا تیبیان (۸) : واقع است و معدن
آزمیوه دارد

(۲) آقای دکتر من در حاشیه رهان آورد
(۳) در حاشیه در سال ۱۰۴۶ هجری قمری

(۴) Tavernes (۵) Flix lauer (۶) Tavernes
(۷) Var (۸) Draguignan

(۹) Tavernier (۱۰) Seine-et-oise (۱۱) Potence (۱۲) Tavernier (Jean-Berthele)
(۱۳) در حاشیه در سال ۱۰۴۶ هجری قمری

(۱۴) Tavernier (۱۵) Tavernes

ناورنی [ن آ] (اح) (۹) : مر کر ملوکی
است : س - از - ناوار (۱۰) : مرانه و
در ناسیه «بر ناوار» (۱۱) : واقع است دارای
۷۱۰۰ نی سکه و یک کلسا است که
سنگ مبادی آن گویند و متعلق به قرنهای
۱۲ و ۱۳ میلادی میباشد

ناورنیه [ن آ] (اح) (زنان نابینا) (۱۲)
سیناح فراسوی که در سال ۱۶۰۰ دیار سن

سواد شد وی فرزند و گارین ناورنیه
حرف ابدان بود در او ان جوانی علاوه سیار

سعی پیدا کرد او هنگامیکه پیش از ۱۵ سال
نداشت خانه پدر را بهمه مهارت و گردش

برک کرد بحسب دراره پای هر بی و هر گری
سعه و سیاحت پرداخت و الهسان روم و سپس

به مرکیه سفر کرد و در سال ۱۶۳۲ م بران
آمد (۱۳) ریس از مرهنگ و یار سن عنوان

نارنگان به هندوسان رفت و سال ۱۶۴۲
مرامه نارگشت و چهار بار دیگر پناهای

۱۶۴۳ - ۱۶۴۹ - ۱۶۵۲ - ۱۶۵۶ -
۱۶۵۷ - ۱۶۶۳ - ۱۶۶۸ - ۱۶۶۸

کشورهای آسیای جنوبی مسافرت کرد
و سال ۱۶۶۸ پس از مسافرت به دماغه امید

(جنوب اریتریا) اثر ثروت زیادی به مرانه
نارگشت و مورد توجه و اجتناب کومی چهاردهم

پادشاه فرانسه قرار گرفت و بهمه نارونی
نابل شب و نایتاز سفرنامه خود مرادف

ولی در حال از امور نارنگانی گزاره
نکرت



ناورنی

وی سال ۱۶۸۹ هجری قمری عارضه قدسی
به آسمان رای نارنگانی بود در مسکه و غاب

دوسا حشامهاش از اوضاع ناسانی و
ایران و هند و مالک حاشیه آسمان است

ناورنیس (اح) : ناسانی و بو -
روس (۱۴) : رجوع به روس و قاموس -

الاعلام بر کی شود
ناور و صنوس (اح) (۱۵) : بهمه ناسانی

در حواشیه رهان (۱۶) : در حواشیه
سختی در سنو درین دارد و از ساحل

شمالی حربه و او در حواشیه رهان
(از قاموس الاعلام بر کی)

از دسار ۱۰۴۶ هجری قمری در سال ۱۰۴۶

(۱) Tavernes (۲) Flix lauer (۳) Tavernes
(۴) Tavernier (۵) Seine-et-oise (۶) Potence (۷) Tavernier (Jean-Berthele)

(۸) Draguignan (۹) Tavernier (۱۰) Seine-et-oise (۱۱) Potence (۱۲) Tavernier (Jean-Berthele)
(۱۳) در حاشیه در سال ۱۰۴۶ هجری قمری

(۱۴) Tavernier (۱۵) Tavernes

تاو ریله . [تو د] (ن مف) یعنی خاروش شده باشد . (برهان) . (انجمن آرا) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . این کلمه از بر ساخته های فرقه آذر کیوان است . آقای دکتر مین در حاشیه برهان آورد . از فرهنگ دبایر ص ۲۳۹ . رجوع به تاو شود .

تاو ریله . [د] (ا ج) تلفظ ترکی «تورید» (۱) . رجوع به «فریم» و «کریم» و «تورید» و «تاموس الا سلام» ترکی شود . **تاوستن** . [و ت] (مس) مقاومت کردن ، عدوی توقتست ای دل حدی کن . **تاوی** یا کس ارما ار تاوستی . (ناصر خسرو دیوان ص ۴۷۳) . **تاوسه** . [و س] (ا) ناپه است . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ نظام) . (لسان المحم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱ ب) . حرا گاه بر آب و هلف را گویند . (برهان) . (آندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . حرا گاه . (لسان المحم شعوری ایضا) . رجوع به «تاپه» شود .

تاوش . [و] (صوت) بزبان ترکی جنائی صدای یا را گویند و یا در واو (تاوش) هم گویند . (از لسان المحم - شعوری ج ۱ ورق ۲۲۹) . صدا و آوازی . (ناظم الاطباء) . رجوع به تاووس شود . **تاووک** . [و] (۲) خرو گاو جوان را گویند . (فرهنگ جهانگیری) . (از برهان) . (از لسان المحم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۱) . (از شرفنامه منبری) . ناول . (فرهنگ - جهانگیری) . (شرفنامه منبری) . کره خرو گوساله . (ناظم الاطباء) . (لسان المحم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴ ب) . در برهان بمی خرو گاو جوانه بوسه و اما لام را کاب داشته زیرا که در فرهنگ نوشیدی ناول خرو گاو جوان را گفته است مسند بنصر منبری (۲) ... (انجمن آرا) . (آندراج) . ناول یعنی گاو جوانه بمی ناول [و] و تاوک غلط و تصحیف حواست حنانکه فرهنگ آسندی و سس منبری که هر دو رعایت آخر کلمات را کرده اند ناول ملام صیغه کرده اند . «یا کاف» . رجوع به ناول در همین لغت نامه شود .

تاو کردن . [ک د] (مس مرکب م) کره کردن . (ناظم الاطباء) . [بسلامی نوشیدن سراب . (ناظم الاطباء) .

تاو سگی . [و] (س سی) مرکب از «تاوه» (تاوه) «سی» (سلامت نسب) و ابدال های غیر منقوط به کاف فارسی . مشهور به تاوه . آنچه که در تاوه زود مانند نان و حران . [نان ناوگی . نانی که در تاوه زود امروز در گناباد خراسان

(منعمل است) ، رنج یاوگی ناپرده نان تاوگی لاخورده (راحة الصدور و اوتدی) . [نان روختی که شبهای برات به بیست خبرات مردگان بزند . رجوع به «تاوه» و «تاوه» در همین لغت نامه شود . **تاوول** . [و یارو] (ا) آبله بود که بسبب جویند یا کار کردن بر بعضی دست و پا پدید آید . (فرهنگ جهانگیری) . (از برهان) . (از انجمن آرا) . (از آندراج) . (از فرهنگ رشیدی) . (از فرهنگ نظام) . (از ناظم الاطباء) . بالفظ زدن و کردن استعمال میشود . در تهران این لفظ را با فتح و او استعمال میکنند و در فرزندین با ضم و او . (فرهنگ نظام) . و آن مخفف نام وی است مرکب از ساد یعنی حرارت و ول که بلفظ دردی کل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش ، سه بطریق مجاز در آتش را گل گویند . حنا نچه ساسی بدان صریح کرده (۳) و ایلی آنت که مخفف تاوول گویم سه در اصل لغت دردی ناب بواو است بصحت استکراه دو واو . سگی را اسقاط کردند . (فرهنگ رشیدی) . (از انجمن آرا) . (از آندراج) . حباب گونه که از سوزشگی ناباری خون مساقه بر پوست پدید آید . **تاوول** . [و] (ا) گاو جوان بود که هنوز کار نکرده باشد . (لغت فارس آسندی مصحح اقبال ص ۳۲۱) . **تاوک** . (فرهنگ جهانگیری) . (شرفنامه منبری) . (لسان المحم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴) . گاو جوان . جهانگیری و سردری تاوک (یا کاب) را هم باین معنی ضبط کردند و خون احتمال قوی تصحیف بود ضبط نکردم . (فرهنگ نظام) . گاو باشد . (فرهنگ اوهی) . خرو گاو جوان را گویند . (برهان) . (از فرهنگ رشیدی) . (از آندراج) . (از لسان المحم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴ ب) . (از ناظم الاطباء) . آقای دکتر مین در حاشیه برهان آورد . هر صیغه نوله ، نر ، راه ، رجوع به نوله شود . **تاوول** خون ناول است و ناول هر گاو نرم میگردد مگر به سخت خارده . منجیک . حنان بیسی (۴) ناول نکرده کلهر گاو بچوب دام سود بوغ را بند کردن . (ادوسردی بقل لغت فارس آسندی مصحح - اقبال ص ۳۲۱) . گاه بعضی سابلان چشند . کله ها اسپ و استرو ناول . (شمس منبری مثل فرهنگ جهانگیری) .

تاوول زدن . [و یارو د] (مس مرکب ل) ناول کردن ، آبله بر آوردن ، نلفظ [ت - ن ف ف] . رجوع به ناول [و] و ناول کردن شود . **تاوول کردن** . [و یارو ک د] (مس مرکب ل) ناول زدن ، آبله کردن حنانکه چاهی سوخته از بدن آدمی یا حیوانی دیگر ، یا کف پای کسی که راه بسیار بپیموده . رجوع به ناول و ناول زدن شود . **تاوولها لرهاوی** . [در تی] (ا ج) از علمای نصاری و اوراس ، رساله خطاب بخواهر سویش در ذکر ماجرای عیان او و مخالفین وی به اسکندریه . (ابن الذریم) . **تاوت** . [و] (ا) گوساله که به جفت بندند گشت زخمی را . (از لسان المحم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶) . این کلمه مصحف ناول [و] است . **تاوولگی** . [و د] (حاصص) تانندگی . رجوع به تانندگی شود . **تاوولده** . [و د] (ن ف) ناپه ، رجوع به تاننده شود . **تاووش** . (ا صوت) تاوس و صدا و آواز نای . (اخیشنگاس) . (ناظم الاطباء) . رجوع به تاوش شود . **تاوه** . [و] (ا) تاوه (شرفنامه منبری) . (ناظم الاطباء) . همان ناپه است که مرهوم بند . (انجمن آرا) . (آندراج) . مینل ناپه . (فرهنگ نظام) ظرفی باشد که در آن خاکینه برسد و ماهی بریان کنند . (برهان) . طرفی منبری دسه دار برای سرخ کردن ماهی و بادنهان و کمو ، و بدادن آجیل و غیره . رجوع به تاوه و مطابق ظاهر شود . [ما در حاصص بود (فرهنگ اوهی) . [نای تاوه ، نواری که ساقهای با می پیچند . (ناظم الاطباء) . پای ناپه . رجوع به نای ناپه نای ناپه شود . [شش بجه و آجر در که را نر گویند (برهان) . **تاوه قران** . [و ن] (ا ج) دمی است از حصان گیل شبه قبضه الله سگی حصص مرگزی شهرستان سقر که در هزار گزی جاورد سقر و ۲ هزار گزی جنوب رودخانه سقرواقع است . گوهستانی و سردسیر و ۱۴ بن سکه دارد آب آن از حنه و قناب و محصول آن عا غلاب و لیسات و نوبون است شمل اهالی زراعت و کله داری است راه مارو دارد . (فرهنگ حشر اقیانی ایران جلد ۶) . **تاوه سگر** . [و سگ] (ن ف مرکب) . کبک تاوه سارد . قلا . (مذهب الاسلام) . (ملخص اللغات حسن خطیب) .

(۲) در مجاز چالی شمس منبری که بر اساس رعایت حرفه آخر است « ناول » ضبط شده است . (۳) بر اساسی بست . (۴) ن ل ، نویسی ، فینی ، که یعنی .

ناوی [ت آ] (مصر) فراهم آمدن
 پرنده گان از هر جا (مصری الارب)
ناوی (ع) کبک که بعد و یا هلاک
 شود (ناظم الاطباء) (۱) رجوع به
 ما [ون] شود
ناوی [ی ی] (ع) سمت و ماده
 از حروف مبانی (پنجی) (المعجم)
 مسوب به نا و شری که آخر آن نامند
 (ناظم الاطباء)
ناویدگی [د] (حلم) حالت و کیفیت
 ناویده رجوع به نوردن و پایش شود
ناویلی [د] (مصر) مثل ناویس
 (در هک نظام) ناویس (ناظم الاطباء)
 (لسان المعجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۶)
 در پیش (ناظم الاطباء) ۱۱ بیچین
 (ناظم الاطباء) (لسان المعجم شعوری اصفا)
 اگر گرم کردن (ناظم الاطباء) (لسان المعجم
 شعوری اصفا) ۱۰ عصای شدن
 بر ابرویس (لسان المعجم شعوری اصفا)
 ۱۱ (مصر) عصای کردن و آتش چشم
 کسی را از ابرویس (لسان المعجم شعوری-
 اصفا)
 ۱۱ (مصر) (گردیدن) (ناظم الاطباء)
 ۱۱ مترقی (ناظم الاطباء) ۱۱ تاپ آوردن
 نعل کردن
 گره بدیعی مرا که کند
 نیکی حرف ساف رود هر
 او را پیش شرم پسند
 من ناود را او نشسته کنی روزی
 مقاومت کردن + بر آمدن + استدک
 کنی
 عدوی بودن است اندل حیدر کی
 ماوی تاکی از ماویداوستی
 ما بر حرور
 ۱۱ ناویس + بیچین + مدحرف شدن
 اگر طریق نفس خواهی و سینه خواب
 سر از ماضی معضی و آل و ناو
 شلیج آوری
ناویندی [د] (م) در ناویس +
 دی (سپه مهر لیاق) + امید می رجوع
 به ناویس ز نامیدن سود
ناویله [د] (م) از ناویس و بند
 نامیدن + بیده رجوع به ناویس و امید
 مایه شود
ناویرا (ع) (۲) شهری است در حال
 که حیدران اقلیوس اقلیس ماده ندارد
 ماهی یون (۳) در آنجا عید سود و
 ۱۱۰۰ تن سکه دارد میوه و سراب
 سفید آن معروف است
ناویره [د] (ع) ماویا رجوع به
 ناویرا و ناموس الاطباء - کی سود

تاویستوق (ع) لفظ ترکی ماوستوک
 رجوع به تاویستوک و ناموس الاطباء ترکی
 شود
تاویستوک (ع) (۱) شهری است
 انگلستان و ۴۸۰۰ تن سکه دارد موطن
 سر فرانسس درپت (۲) در باستان معروف
 و مورد توجه ملکه الیرام است صومعه
 ویرانی که مطلق مرقم هم میلادی است
 در آن عاصمت صادرات آن طلاست و مواشی
 است
تاویسی (ع) روه از ایل طایی شعبه
 لداوی (از ایلات کوه کمبوه تار) (۳)
 (عزایای سیاسی کهان ص ۹۸)
تاویله [د] (ع) کلمه است
 (مصری الارب)
تاه (۱) غنیمت (در هک جهانگیری)
 (در هک رشیدی) غنیمت در هک گمراه
 که در مقام حرف است (برهان) صبی
 (۶) یعنی مای که عدد ۱۰ و صد
 (آستراج) (احسن آرا) (ناظم الاطباء)
 از فرد وک و ش (در هک هاء)
 ساها که پار در نه دسوی کشف
 و چند راه گمش و چند بر ماه
 (مرحی نقل احسن آرا)
 هاء (۷) سه سرق رگش شود آن ماه
 در املک الشری ز همامان است
 (سودنی نقل مر هک جهانگیری)
 رجوع به تاه و حای شود
 ۱۱ سسی نه ولای هم آمده است سرانکه
 کنوند تاه و دوباه یعنی دای و دو
 لای (برهان) (ناظم الاطباء) حسی بوی
 آند و نا و و و و و مرادف است
 (شرفنامه مصری) ماده ولوا واه (در هک
 دانه) (۸) آدوه + دولا + حیده
 آسمل خواهد که بوان ساری بود
 دین سحاق و آسو گمان یش تدوام
 فرعی
 شمله مسح از آهات دور هک
 در در آتش باستان نوا اموری
 هاء دوه گیتی + گمانبونه ساس
 هسای در + ماری در جهان دو تاه
 سوری
 رجوع به اسود
 ۱۱ ای + وا + ما + س + س + سون
 معناه هادی و همندان رجوع به
 ری + بود
 ۱۱ رکی باشد که بر روی سفیر و امثال
 آن سید (برهان) (مر هک جهانگیری)
 و رجوع به هک رسدی و احسن آرا
 و آستراج بر ناظم الاطباء و مر هک هاء
 شود ماده صراست که آرا بر هک
 [تم] کورد (برهان) معنی (دهه -
 الاضام)

تاهرت (ع) [ه] (ع) معجم البلدان آورد
 نام دو شهر است مقابل بکدینگر ناقصای
 عرب که یکی را تاهرت قدیم و دیگری را
 تاهرت جدید گویند که من آنها مسیله
 ۶ میل است و میان لسان و قلمی بی حداد
 واقع است صاحب جغرافیا آورد تاهرت
 در اقلیم چهارم و در آن ۳۸ درجه و شهری
 در هک است ۲۰ رجوع به معجم البلدان
 ج ۲ ص ۳۵۴ الحاهر ص ۴۶۱ در هک
 القلوب حداد کئی ابراج ج ۳ ص ۲۶۴
 و حلال السنیه ج ۱ ص ۲۶۸ و ۲۷۱ و
 ناموس الاطباء ترکی ج ۳ ص ۱۹۲۰
 الاساب شعبانی وری ۱۰۲ ص ۲ شود
تاهرتی [ه] (ع) [ه] (۱) مسوب
 به تاهرت رجوع به تاهرت خود
تاهرتی [ه] (ع) رجوع به تاهرت
 ناموس الاطباء رجوع به تاهرت میسر ۳۹۷
 و ۴۰۲ شود + سمانی آورد
 وی مردی صبیح و آشنا مملوه اسمعیلیان
 بود برای دعوت سلطان محمود بهر اسان
 آمد محمود کار او را سردم پیشا بوروا گذاشت
 و آند مری در محلی با تاهرتی فراهم آمدند
 و اساد عبدالعاهری ظاهر مدادی پیشا بوری
 مکی بهای معبوداری مباحنه کرد و او را
 ملرم ساخت چنانکه جواب باز سگفت و
 اتمه نقل او مری دادند محمود به القادر بالله
 ماعری سوش و العادز مکنش تاهرتی
 فرمود ووی را دو بواجی سب نکشند
 (الاساب وری ۱۰۲ ص ۱)
تاهرتی [ه] (ع) (۱) احسن المسم
 عبدالرحمن تاهرتی مکی + ابو الفضل از
 او حافظ ابو عمر بن عبدالرزاق کف
 (اساب شعبانی وری ۱۰۲ ص ۱)
تاهرتی [ه] (ع) تاهرت هاء الله از
 مناجح سویه است صحیح شعری هسان
 و مکرین حداد در نامه
 (الاساب شعبانی وری ۱۰۲ ص ۱)
تاه کردن [ه] [د] (م) مرکب
 آری + هم کردن + لادن + دولا کردن
 رجوع به تاه + تاه + تاه + تاه
تاهو (۱) مری شراب (برهان)
 (ناظم الاطباء) موی از شراب (میان الاطباء)
 شراب عربی (مر هک جهانگیری)
 (مر هک رشیدی) + (احسن آرا)
 (آستراج) جوهر شراب است که آرا
 مری گویند (احسن آرا) (آستراج)
 ماده مایع و سگری که از تقطیر شراب و ما
 شمش و ما حر مای بعد رسیده در آب و سب

(۱) در کلام اسد مائل از بوی ایف مترقی است (۲) Tavira (۳) Thon (۴) Tavistock (۵) Ficta Tale (۶) حین است و صبیح با صد (۷) در مر هک هاء یعنی (۸) در مر هک اصنام این کلمه حیووب صدر معنی شده است